ای ز مژگان درازت خسته جان تیرها — وی ز ابرویت بخون غلطان هم شمشیرها

وحشت دل برنتابد چاره گر تدبیرها — چون صدا بیرون توانم رفت از زنجیرها

می ندانم حلقهٔ دام است یا نقش عجب است — بی محابا می کشد سویش دل نخچیرها

گردش آن چشم نیرنگ آفرین با شب [illegible] — اینکه دارد رنگ روی آسمان تغییرها

نسخهٔ مهر مبین دست تماشا بوده است — نقش پای یار دارد تا چها تنویرها

[illegible]ن ابرو مکن با گردش چشم آشنا — در کف مستان نباید دادن شمشیرها

نیست اثر گر دارم امید بهی مایل مگر
یابمت رحمت شود تقصیر از تقصیرها

فراغ دل هوس دارد همیشه جان حزین اینجا — بیک چشمک زدن صد فتنه خیزد از کمین اینجا

سر [illegible] افزاست از بس عرصهٔ میخانه خوش نشین — نباید ره بدل گاهی غم دنیا و دین اینجا

[illegible] ستان عشق دارد رتبهٔ عالی — ز شهپر میکشد جاروب خود روح الامین اینجا

چو نگاه مست هم صلح کل در کشور ساقی — نباید هیچگه کس را خیال بغض و کین اینجا

[illegible] دیر و کعبه عارف جلوهٔ یکتا نمی بیند — ز کار خود معطل میشود چشم دوبین اینجا

بفیض عشق [illegible] ز عاشقان را [illegible] — بود زهر هلاهل در حلاوت انگبین اینجا

بچشم کم مبین میخانه را هیچگه زاهد — گذارد آسمان فرق ارادت بر زمین اینجا

سر بازار رحمت آبرو بخشد پشیمانی — شود اشک ندامت دانهٔ در ثمین اینجا

نکوئی شیوه کن بر قول رسوا تا نشوی مایل
سزای رحمت آنجا مستحق آفرین اینجا

[illegible] چشم از می لیسازی بوده غافل چرا — خشک دستی با من ای ساقی [illegible]

چون زدی تیغ از شوق شهادت خویش را — باز بر لب شکوه [illegible]

گر نداند [illegible] فغانش را ز خود پوشیدن است — شد نگاه سرمه سا مهر لب

چون تو با آن قد خوش رفتار نتوانی رسید	سرکشی ها اینقدر ای سرو پا در گل چرا
بر حصول کام دل چون حق نداری اختیار	جهد بیکار از چه وجه و سعی لاحاصل چرا
بر جمال لیلیے پرده نشین بکشا نظر	حیرت از طرز و طراز پردهٔ محمل چرا

داده دل چون بحسن دلربایش خود نخست
میکنی از بیدلی مایل کنون للّه دل چرا

زهی از جلوهٔ قد تو بر پا شور محشرها	بود وارفتهٔ طرز خرام فتنه ز
بدین سان جنبش مژگان اگر دارد سر کاوش	توانشد خار در پیراهن آئینه جو
ز بس از گرمی رخسار آتش رنگ او سوزد	به گلشن دانه‌های شبنم ترگشته اخگ
اگر در خنده بیند آب و تاب سلک دندان را	فشاند پیر گردون از ثریا بر تو گو
اگر خواهم نوشتن ماجرای دیدهٔ گریان	توان گردید موج آب دریا تار مسطر
جهانی حسرت پابوس او در دل همی دارد	درین سودا همه هستند خاک رهگذر

بتسلیم و رضا تن در ده و تن زن کنون مایل
ندارد شکوهٔ بیداد گنجایش به دفترها

زهی آباد از هندوی زلفت کافرستان ها	خراب افتاده ایجای ترک چشم ایمان ها
کجا یا رب جنون شورش افزایی که در یکدم	سبک سازد سر از بار گران سرسامان ها
به فکر بیت ابروی کسی معنی تلاشان را	بود شمشیر تیزان بر سر گردن گریبان ها
گر از شیرین اداے ها کنی اصلاح جا دارد	نمکزار است از شور لبانت شکرستان ها
گران بیهوش مشتاقان سر از شوق شهادت شد	کجایی ای بقربان دم تیغت رگ جان ها
فلکها دارد از بس تیر مژگانت عجب نبود	بجای مو برآید گر به جسم زار پیکان ها

نمی خواهم رفوگر سینه مرهم نهد مایل
به آن باشد که بر زخمم فرو ریزد نمکدان ها

[illegible]

به گلگشت چمن کی می پرد چشم هوس ما را — ز گلچین و خزان غم نیست در کنج قفس ما را
بشوق بوسه تا کی خون دل از دیده باریزد — بود ایکاش تا پای نگارین دسترس ما را
چو زاهد دل بشوق حور و ذوق خلد کی بندیم — بود در گلشن هستی چمن وصل تو بس ما را
چه ناکامی است شد خضر ره آگاهی رهزن — بغارت رفت بار محمل از بانگ جرس ما را
همانا رخت هستی بستن است این چشم بگشودن — حباب آسا نباشد فرصتی جز یک نفس ما را
بفیض بینوایی دست داد آن گنج آزادی — که نبود هیچ فکر دزد و پروای عسس ما را
دل بیتاب در پهلو نیاساید یقین دانم — دهی بالفرض بهر امتحان گر باز پس ما را
[illegible]ن دلخراش آمد هوای زندگانی هم — بود سوهان جان این کشمکش های نفس ما را
[illegible]ت کرد شیرین کام جان از سیرچشمی ها — بخوان کس نشستن خوش نباید چون مگس ما را
فراغ تازه رو در رفت و خزان خشک مغز آمد — به منقار است بهر آشیان ای وای خس ما را

وفا هم پهلوی عنقاست مایل شکوه باید درا
نکرد از بیکسی چون روشناس هیچکس ما را

جانی که بر لب است من غم کشیده را — می ماند اشک تا سر مژگان رسیده را
خوش دستکاری ز جنون است یادگار — دیدیم جیب تا سر دامن دریده را
رنگ مراد تا به رخ آرزو رسد — از خون دل نگار توان بست دیده را
بیدردی اهل خلق کشیده است پا دراز — نازم فراغ دست تمنا کشیده را
پیوند جان ز بند تعلق بریدنی است — میخواهم از خدا دل از خود بریده را
از موج باده دام سیاهش توان فگند — باید گرفت طایر رنگ پریده را

مایل به حسن یار ز یوسف سخن مسنج
نسبت بخواجه چیست غلام خریده را

بیا ای اندهان تنگ خود کان ملاحتها — بدشور خنده شیرین نمک ریز جراحتها

بعزلت آشنایان وطن دل انس کی گیرد
که در صحرای وحشت کرده ام عمری سیاحت‌ها

زهی عشق و خهی رسمش که نام جور مهر آمد
جنون باشد خردمندی برنج اینجاست راحت‌ها

دریدار بیخیه طور شید تابان صبح جیب خود
همانا دید بر رخسار او جوش صباحت‌ها

خموشی مهر لب گردید در وصف دهان او
کند گم نطق ارباب سخن راه فصاحت‌ها

بتوصیف جمالش شرم هم از عشاق می آید
شود در حسن خوبان دگر پیدا قباحت‌ها

چه باک از حاسد نا آشنا گر معترف نبود
ز گفتار تو مایل می چکد رنگ فصاحت‌ها

ای وعده‌ات دور از وفا هر چند سازی بارها
نزدیک چون حرف و لبست انکار با اقرارها

یا دو رخ رنگین اگر افشاند گل بر فرق سر
عشق سر افرازان مگر هر دم کشد بیخارها

تا تیغ را کردی علم بر قتل عالم از ستم
سرهای بی تن روی هم شد کرده است انبارها

بی پردهٔ یا ای گل بپیرهن مقتل بود صحن چمن
از سر بپیش چشم من استاده چندین دارها

با من چه داری جنگها ناصح بدین آهنگها
که نام دارم ننگها از ننگ دارم عارها

گر خواهی از وحدت نشان می خور ببیر مغان
دیدی گشاکش عاشقان و رستم زنارها

این چشم جادو ناگهان بیچم کشد یک جهان
آتا لب تو داد جان از معجز گفتارها

دارد دلم شور کشش اثر یار است هر جا جلوه گر
آیینه شد پیش نظر با هر در و دیوارها

از زشتی پندار من نا خوب باشد کار من
ایکاش چون گفتار من مایل بود کردارها

در فکر مرهم وصلی خواهش نه پوست مرا
به رنگ گل ز تن خسته آبها ست مرا

دگر مباد ز تیغش نصیب من زخمی
بغیر ازین اگر از یار آرزوست مرا

اگر بگوش رسد رحم آیدش اما
گره ز ضعف قوی ناله در گلوست مرا

چنانکه دوستی از دشمن اعتباری نیست
یقین کجاست که جز دشمنی نه دوست مرا

کجا امید رهائی است زین کمند بلا
اسیر حلقهٔ گیسوی مشکبوست مرا

نه راند از در خود کاش از فریب عدو
که روی دل بوی اکنون ز چار سوست مرا

عبث چه غم خورم از دور چرخ مینائی
پر از شراب چو مایل خم و سبوست مرا

جفا و جور ز روز ازل داده نازنینان را
سرشته مهر بدلها و خاک زینان را

بوصف آن دهن تنگ نیست جای سخن
سکوت قفل زبان گشت نکته چینان را

ز غمگساری من سخت تنگ آمده اند
نماند حوصلهٔ چاره همنشینان را

اگرچه جسم ز گل داده اند نازک تر
ولی چو سنگ بود سخت دل حسینان را

در اهل دیر و حرم نیست جز ریا می بین
به غور شیوهٔ آنان و رسم اینان را

نگر بموی میان تو دوختند نظر
که موی دیده نگاه است خورده بینان را

جمال یار ندارد نقاب هان مایل
خودی حجاب بود چشم بی یقینان را

چو آب آینه بیکار از رفتار شد دریا
غریق حیرت از موج خرام یار شد دریا

بروی کار آمد آب و رنگ تازه تر اینک
ز عکس روی رنگین تختهٔ گلزار شد دریا

بجز از پنجه یا ز حلقه های موج کرد او را
مگر سودا اسیر از گیسوی دلدار شد دریا

خیال خندهٔ دندان نمای او بدل دارد
از آن سرمایه دار گوهر شهوار شد دریا

عبث میجوشد از غم روانهای خوبان من
ز طفل اشک من بی آبرو صد بار شد دریا

بفکر منزل مقصود دست و پا زند طالب
در این بحر سخن خوش شاهد گفتار شد دریا

همانا حیرت تیغ نگاهش سار گر آمد
بچشم اهل بینش زخم دامندار شد دریا

کند اهل کرم امداد یکی اهل همت را
ز فیض ابر باشد این که احسانکار شد دریا

چه با کرم طلبیدنها ست منفعل هوشش مایل

ز تاب گیسوی پیچان مگر بیمار شد دریا

ز دوریها بسکه بد زاری ما
دشمنی گشت دوستداری ما

ای خوشا کنج بیکسی که رسید
غم جانان به غمگساری ما

گشت وجه غبار خاطر یار
حیف بر ما و خاکساری ما

یک نگه کرده به برق تپان
میزند خنده بیقراری ما

چشم بد دور چشم مے دزدد
مرهم از زخمهای کاری ما

به درازی کشید از زلفش
قصه کوتاه سوگواری ما

نامه بر شد رقیب تا دیدش
وای شوق و امیدواری ما

حیف زلفش بگوش او نرساند
قصهٔ تیره روزگاری ما

مایل اینک گذشت آب از سر
چه کند دیگر اشکباری ما

اسیران تا چه سان یادت دهند افسانهٔ دلها
بود در کوچهٔ زلفش فراموشخانهٔ دلها

تو در بزم حریفان جام می پیمایی و باشد
پر از خون جگر ما را ز غم پیمانهٔ دلها

چو صبح اینک بیا و جلوهٔ ظلمت زدائی کن
که تاریک است بی مهر رخت کاشانهٔ دلها

بجان آمد جهانی از جفاهایت کنون رحمی
حذر کن عاقبت از آه بیتابانهٔ دلها

ندانم تا چه باشد قیمت بوس لب لعلین
پی اقرار خلقی میدهند بیعانهٔ دلها

بود پاس ادب مانع ز اظهار مشتاقان
ندارد شرح شوق آرزومندانهٔ دلها

ز بیرحمی که تلقین کرد ترک مست چشمش را
که همچون دانهٔ انگور بشکن دانهٔ دلها

کدامی مهر طلعت جلوه آرا گشت یا رب این
حریف مشرقستان شد کنون ویرانهٔ دلها

ندارد هیچکس تاب تحمل بعد ازین مایل
بود صبر و قرار عاشقان بیگانهٔ دلها

وعده اش کرد دست قطع رشتهٔ آمال ها
روزها شد ماه ها و ماه ها شد سال ها

وصل کثرت نیست در وحدت ببین آیینه را
مانع خلوت نگردد جلوهٔ تمثال ها

میسراید نغمهٔ توحید هر مرغ هوا
میکنند از برگ و شاخ اشجار وجد و حال ها

ناظران روشن اختر دوختند از بس نظر
مردم چشم اند بر روی تو مشکین خال ها

دزد را آگاه کردم آخر از شور جرس
دادم از فکر نگهبانی به غارت مال ها

تا سر دیوار گلشن تاب پروازم کجاست
بسکه در کنج قفس فرسوده پرها بال ها

نیست یک بیدل گرفتار کمند پیچ و تاب
شد جهانی را ز گیسویش پریشان حال ها

ز دست شکسته خلیل

عشق اگر عطا کند منزلت خلیل را
پشه بزد در شکند شهپر جبرئیل را

آنکه به هر زبان مراحسته لب بزرانش کند
قدر جنون عشق نیست بند گر عقیل را

بوز لطافت لبش گر ببرد نسیم خلد
موج شود لب شنا چشمهٔ سلسبیل را

چهره شد از چه روی قمر باغ جو تاب او
نیست فروغ ذره دعوی بید بیل را

دعوی خون بها کرا روز جزا به قاتل است
مهر لب بیان بود پاس ادب قتیل را

سایل هیچ نخواهد ادب ستگی میان خلق
حوصله خوشتر از سخی داد خدا بخیل را

عشق جمال داده است آنکه به بیدل حزین
ستایش هم او عطا کند رحم دل جمیل را

یا ای ها از شکرخند تو شیرین کام مشرب ها
بتلخی میرود از زهر چشمت هم مذهب ها

خدا را ای صنم بر تشنگان خویشتن رحمی
که آب زندگی می ریزد از جنبش لب ها

فروغ اختر بخت سیه روی روز آمد
به چشم مست بی خورشید روشن روزها شب ها

مپرس از سوزش داغ دل بیتاب مشتاقان
به رنگ شمع شد آب استخوان یکسر به قالب ها

طلب شد کاروان منزل مقصود را رهزن
توان بر مدعا دل رسید از ترک مطلب ها

عروج سرفرازی نیست ممکن غیر پامالی / بود در طالعم از ذره های خاک کوکب ها

خیال نوک مژگانش خلش دارد به پهلوها / بود تا نفس در سینه چون نیش عقرب ها

جهان شد درس خوان الفت لیلی وشان انجا / سبق بر دست اینک وادی مجنون بمکتب ها

ز موج آب حیوان گوهر تر ریختن بنگر / چو گاه خنده دندان نما واگردد آن لب ها

بود در انتظار جلوه ات وا چشم کوکب ها / یکی بین از زمین ای ماه سوی آسمان شب ها

چه گویم حال خود مایل فراق و عشق خیال او / من و تنهائی و کنج غم و تاریکی شب ها

روبرو آن شوخ و حیرت رو نمود آئینه را / ناز بر حسن صفائی خویش بود آئینه را

نیست در معجز نمائیهای حسن او سخن / می تواند طوطی گویا نمود آئینه را

از صفائی دل دم از زاهد زند باور مکن / اعتباری نیست گر اعمی ستود آئینه را

کار من اینک برون از تپ هجران کشید / چاره جو بیش لبم بگذار زود آئینه را

چشم را تا آب داد است از تماشائی رخش / زنگ ناکامی ز روی دل زدود آئینه را

بر عذار آتشین دارد تماشا خط او / می بر آرد از نهاد این خس چه دود آئینه را

خار در پیراهن او از خطوط جوهر است / عکس مژگانش چه کاوش ها نمود آئینه را

وه چه اعجاز است پیش چشم و روی او رسید / می فرستم از صفای دل درود آئینه را

میکند از خاک پای یار کسب آب و تاب / کالعدم باشد به پیش او وجود آئینه را

از خطوط جوهر خود داشت گو تعوید حفظ / دل ز کف چشم فسون سازش ربود آئینه را

می تواند شد ز تاب جلوه او آب آب / روبرویش چیست مایل هست بود آئینه را

تا جنون کرد است کار میرسامانی مرا / جامه در بر نیاید غیر عریانی مرا

میشود آرایش دیگر ز عریانی مرا / گل کند زینت چو گل از چاک دامانی مرا

موبمو قید بلا هاستم شیدا نی مرا
کز سر زلف کدام است این پریشانی مرا

تاب جنبش یکسر مو نیست در اعضا کنون
پیکر تصویر کرد این جوش حیرانی مرا

مشکل آسان ست تا نبود دل اندر بند او
سخت مشکل می فتد در فکر آسانی مرا

تا کشید از ناز در هم بسمه در خون نشاند
ابروی قاتل بود تیغ صفاهانی مرا

همصفیران را مبارک باد سیر نو بهار
گوشهٔ تنگ قفس گردیده ارزانی مرا

در خرابات مغان بالین و بستر را چه کار
خشت خم باشد به از تخت سلیمانی مرا

نالم از دشمن چرا خویش نباشد دوستی
دوست شد ای وای مایل دشمن جانی مرا

بسکه دردی دوا باشد بجان منظور ما
بر نتابد منت عیسی دل رنجور ما

پادشاه کشور عشقیم فوج ماست اشک
درهم داغ است نقد کیسهٔ گنجور ما

خنده ها دارد دهان زخم بر حال رفو
گریه ها دارد بهم هم دیدهٔ ناسور ما

سایهٔ فیض از همای عشق انداز د بسر
صید شاهین میتواند ساختن عصفور ما

سطح دریا کشتی می آب دریا می شود
گر کند گاهی نگاهی شاهد مخمور ما

چشم دل بکشا و بین کیفیت گل را بجوش
میزند جوش خم می دانهٔ انگور ما

در سیه کاری فروغ روسپیدی مایل است
صبح روشن جلوه دارد از شب دیجور ما

از بسکه غم آورد بجوش اشک روان را
ترسم که برد آب چو خس کاهکشان را

عشق غمزه بدست زد دل تاب و توان را
نشتر زده گویا زنی هم رگ جان را

دیگر چه توان حرف زد از جلوه بتکده
شد حیرت حسن تو لب مهر بیان را

هم شورش محشر ز طپش کم آمد
هنگامه گرم کنون آه و فغان را

مژگان تو ز انسان که بود قبله گه تیر
ابروی تو محراب حرم هست کمان را

بر خندهٔ گل هست بجا گریهٔ شبنم
کردست فراموش ز دل یاد خزان را

داد ندوفا در دل مایل چه توان کرد
آنروز که کردند عطا جور بتان را

ای ز شوقت آه گرم و چشم تر دارم بیا
اضطراب دل محیط بحر و بر دارم بیا

از جفای تو دگر حرفی نخواهم زد مرو
شکوه با خود از وفای بی اثر دارم بیا

ساز و سامان تن آسانی شب غم دیدنی است
خار در بستر به پیراهن شرر دارم بیا

بسکه بگرفت از نهیب دور مهرهای تو
از دهان تنگ تو دل تنگ تر دارم بیا

تا چه خواهد کرد دیگر حسرت دیدار تو
دل به چشم و چشم بر راه گذر دارم بیا

حسن و عشق پایدار آمد شریک حال هم
تو بسر گیسو و من سودا بسر دارم بیا

کیست آن گوید به آن جور آشنا مایل ز من
کامتحان رحم تو مد نظر دارم بیا

دل از جا برد آن سرو روان نازک نهالان را
به صحرا داد سر از چشم شیر افگن غزالان را

ز آب و رنگ رخسار تو حرفی تا بلب آمد
زبان شد در دهن گلگیر تر رنگین خیالان را

فزون باشد به کویش عاشقان را جوش بیتابی
بود هنگامه اینجا گرم تر دلهای نالان را

ز رو ها خود عیان بوده است حال ابتر دلها
مپرس از عشق نقد یار با آشفته حالان را

نسیم گلشن کویش اگر نیرنگ بنماید
گل افشان تر ز شاخ گل کند شاخ غزالان را

ز بس در قدر دانی آمد از اهل جهان نقصان
نشد زر در کچه جز داغ دل صاحب کمالان را

ندارد شرم هان مایل تو و وصف دهان او
چه حیرت سرمه ریزد در گلو شیرین مقالان را

در دل به عشق سوخته‌ام اینکه داغها
بر کرده ام به خانهٔ سودا چراغها

غیر از دهان یار وجود عدم کجاست
صد ره ز جوش وهم گرفتم سراغها

اندر هوای زلف سیاه تو بوده اند
آشفته تر ز دود پریشان دماغ ها

مستان عشق را ز ازل نشئه در سر است
از خون دل چو لاله کشیدند ایاغ ها

تنگ آمدم بخانه ز زنجیر چاره گر
دیوانه را بود به بیابان فراغ ها

گلگشت خوش چه آیدم از داغهای دل
در پهلو است چون پر طاوس باغ ها

صد بار توبه کردم و مایل شکستمش
ساقی ببخشا چو کرده پر از مے چناغ ها

خوش نشان از خنجر بیداد او داریم ما
همچو گل در سینه زخم بے رفو داریم ما

تا چه گوئیم از پریشانی و پیچ و تاب خویش
چون بسر سودای زلف مشکبو داریم ما

هجر گفتار عیسی را نمیدانیم چیست
پرسش از لب های جان بخش آرزو داریم ما

شیوهٔ عرض جفا چندانکه دارد بیش از و
با وفاهای ازل آورده خود داریم ما

ذوق آب زندگی ای خضر نبود هیچگه
تا شراب روح پرور در سبو داریم ما

زلف او بهر گرفتاری چه واکشاده دام
بسته بنده بلا چون مو بمو داریم ما

از رگ گردن بود مطلوب ما نزدیک تر
دور از و مایل ز غفلت جست و جو داریم ما

در قلزم هستی چو حباب است دل ما
از موج هوا خانه خراب است دل ما

دانم که فلک قسمت روزی بجهان کرد
غم نعمت ما باشد و تاب است دل ما

در جان حزین گر نزد آتش تب عشقش
چون شمع چرا در تب و تاب است دل ما

بی ذوق نباشد سر خمیازه کشیدن
ساقی به هوای می ناب است دل ما

چون کعبه به پنهان به سیه جامه بود حیف
از تیرگی خود به حجاب است دل ما

پامال خرامی که بود جان جهانی
آنجا بخدا در چه حساب است دل ما

از جوش تف آه و نم اشک چه پرسی

مایل همه در آتش و آب است دل ما

گر بعد مرگ هم نرسد بر مزار ما — ای بخت وای بر اثر انتظار ما

از بسکه شد سفید سیاهی ز کار ما — چون زلف یار تیره بود روزگار ما

از تازگی ز گلشن تصویر بهره نیست — گل کرده است رنگ خزان از بهار ما

رحمی نکرده تو و شد صرف پیچ و تاب — در یاد زلف و روی تو لیل و نهار ما

مجبور بوده ایم ز غفلت هزار حیف — ورنه بدست خویشتن است اختیار ما

از سوز عشق کار بجای رسیده است — دود از نهاد شعله بر آرد شرار ما

مایل ز چرخ و بخت چه نالیم کز ازل
خویش جفا و عرض وفا شد شعار ما

چه القصه باید داد بیجا آشنایان را — که نتواند رسیدن شرح درد هجر پایان را

ز خاموشی بدست آمد مرا سرمایهٔ راحت — زبان عیب جو قفل دهن شد ژاژخایان را

نگر بر جان نثاران بود منظور این ستمرانی — نه بخشید ند خوبهم نیک چون رو دلربایان را

ز روی دلفریبانی بیت خدارا پرده کسوکن — غرور صبر و تقوی هست از بس پارسایان را

ز خوش فهمی نداند عزت کوی بتان زاهد — بود اینجا ثواب حج اکبر جبهه سایان را

سبکدوشی اگر اینجا بجیبان ور مهزن شو — تجرد بر سر منزل رساند بی نوایان را

بساحل میرسد هر کس غریق بحر الفت شد
رسا د این مژده مایل کش بگوش آشنایان را

جان بر هم از کهسار کرم من تو از کجا — حسن بی برگ کجا برق شرربار کجا

یک جهان فاصله در ره تو تا یکی است — کعبه و دیر کجا خانهٔ خمار کجا

زاهد افرق صحیح است نسبه تا نقد — گلشن خلد کجا کوچهٔ دلدار کجا

این راز دان وفا قفل دهان نطق است — شکوه جور کجا و لب اظهار کجا

نکته‌چین راست بود گر کند آهوگیری
نکهت زلف کجا نافهٔ تاتار کجا

تا برِ او بروم و عرض غم خویش کنم
تاب رفتار کجا طاقت گفتار کجا

سر به گردون کشد از خودسری امّا مایل
تاب خورشید کجا نور رخ یار کجا ٭

کرد تا پیر مغان تعلیم می‌نوشی مرا
از غم عالم رهائی داد بیهوشی مرا

گل کند داغ جنون از خاک مدفن لاله‌وار
چاره‌گر تا چند در زیر زمین پوشی مرا

از گرانبار سر شوریده گردن می‌شکست
دست داد از خنجر قاتل سبکدوشی مرا

منکه فیض صحبت دریاکشان دریافتم
خوش نمی‌آید به پای خم تنکجوشی مرا

تا فراموشم کند هر لحظه رای میزند
هیچ یاد است این نگر فراموشی مرا

در جفاجوئے ستمگر زانکه هستی همچنان
کرده است افسانهٔ خلقی در وفاکوشی مرا

یافت مایل گرمی مضمون ز لب بستن کشاد
سرد شد بازار چون آتش ز خاموشی مرا

مطلع خورشید شد سر مطلع دیوان ما
وصف روی کیست یارب زینت عنوان ما

دامن دریاست اکنون تار تار آستین
مانده است آخر بروی دیدهٔ گریان ما

از دل پرداغ جز رنگ رضایش گل نکرد
نیست نافرمان بجز دل لالهٔ بستان ما

قرص خورشید است انجام دم چشم غزال
وحشت افزا بسکه از ظلمت بود ایوان ما

از سر و پا و تن و جان آگهی وارد کدام
رفتن از خود اولین گام است در میدان ما

هست از جوش صفا آئینه صورت‌نما
بوکه آن خودبین بیاد آرد دل حیران ما

جای اشک از چشم ریزد لخت دل مایل کنون
لعل تر خیزد چو گوهر از رگ نیسان ما

چسان آرند بر لب حرف جو کج‌کلاهان را
بود پاس ادب قفل دهن خود دادخواهان را

بنهیراز ترک چشم ناخدا ترس بت کافر
روا در هیچ مذهب نیست کشتن بیگناهان را

بدست و تیغ پر خون کشتن دیت ثابت توان بستن
بدیوان جزا دیگر همی خواهم گواهان را

چه داند زاهد خشک لطف گلشن کویش
سر گلگشت نبود هیچگه گم کرده راهان را

بجز کنج قناعت نیست ساز و برگ استغنا
بود گنج و حشم یارب مبارک پادشاهان را

دهان زخم لبهای دعا گردیده میگوید
نگهدار خدا از چشم زخم این خوش نگاهان را

توان برداشتن سر از زانوی پشیمانی
کند گر دستیاری رحمتش ما روسیاهان را

خدا در راست بازی پای برجا داردم اینک
بسر جا داده ام سودای زلف کج کلاهان را

ز خاک فتح آباد است روشن دیده ام مایل
بچشمم قدر خاکستر بود کحل صفاهان را

ذو البحرین ۱۲

ای رخ تو غیرت گلزارها
در دل بلبل زده غم آزارها

رحم کن اینک پی هم بر درت
از سر بی تن شده انبارها

لطف تو با دشمن و با دوست کین
دیده ام این شیوهٔ تو بارها

در پی تو رفته ام از نام و ننگ
آیدت از قربت من عارها

تشنه خونم شده پیکان تو
زان شده لب خشکی سوفارها

جان بلب از حسرتم اما ترا
از پی یک بوسه صد انکارها

ساخته چون عشق تو کارش تمام
مایل تو ساختی چون کارها

خوش کرده جفا چه زیار خودیم ما
قربان بخت یار و نثار خودیم ما

سلامت بیکسی ز کسی بر نتافت دل
از داغ عشق شمع مزار خودیم ما

هست آب و تاب قطره و قطره ز مهر و بحر
آئینه دار نقش نگار خودیم ما

بگذشتن از خودی ز گرانجانی خود است
یعنی که سنگ راه گذار خودیم ما

آئینه سان اگر ز کدورت شویم صاف   صورت پذیر جلوهٔ یار خودیم ما
جز بیکسی کدام شود مونس و ندیم   نا آشنا ز بس به دیار خودیم ما
آئینه سان بود نظر صورت دگر   هر دم رهین حیرت کار خودیم ما

مایل سوار عرصهٔ ادراک بوده ایم
اما نهان میان غبار خودیم ما

ای پرتو رخ تو فروغ جمال ها   وی جلوهٔ تو چشم و چراغ جلال ها
بر منزل مراد کجا می توان رسید   فرسوده در رهت کف پای خیال ها
کنج قفس ز صحن چمن خوش بود مرا   اکنون که ریخت شهپر و بشکست بال ها
یار من است ای دل دیوانه بی نظیر   فرزانه گو بباش به فکر مثال ها
زلف سیه گشادی و دلهای خلق را   کردی اسیر حلقهٔ دام و بال ها
از سهم ناوک نگه صیدگیر تو   گشته رم اند به صحرا غزال ها
داده است در ازل پی دفع گزند چشم   هر صفحهٔ رخت نقط نیل خال ها
گر سنبل و بنفشه و گر مشک عنبر است   زلف تو کرد درهم و آشفته حال ها

هشدار مایل این ره عشق است سالکان
از دست داده اند بسا جان و مال ها

برنگ لاله باشد می ز خون دل بجام ما   خوشا بی منت ساقی بود مشرب مدام ما
بود الزام بیمهری به انجم اتهام ما   چو ناکام است از تاثیر سعی ناتمام ما
نخواهد رایگان رفت این شکست استخوان آخر   عجب نبود اگر روزی هما افتد بدام ما
دماغ دل نسازد تازه غیر از بوی گیسویش   شمیم سنبل جنت رسد گر در مشام ما
صبا تا بو کشد ره سوی بستانش نمی دارد   بگوش آن گل خودرو که برساند پیام ما
پی ایفای عهد وصل خود آن مهروش آمد   بود از فرخی امشب صبح عید شام ما

زآشوب قیامت پر مگو واعظ نمی بینی
جبین فتنه دو پاے بت محشر خرام ما

ندانم تا چه مقدارست شیرین بوسهٔ لبها
ز حرف آن دهن در شکر افتادست کام ما

هوای این آن در سر چو زاهد نیست غیر از دل
همین بیت العتیق ما همین دار السلام ما

علم گردد اگر تیغ زبان ما سر میدان
سپر اندازد از هیبت حریف ما ز نام ما

مشام بلبلان باغ معنی تازه میدارد
شمیم گلشن جنت بود مایل کلام ما

اگر رخ برفروزد آب میگرداند آتش را
به آتش از نگاه گرم می بنشاند آتش را

زبان خامه از حرف مزاج گرم او سوزد
ز جوش سرکشی و تندخویی ماند آتش را

کباب خامه میگردید بهر حباب سر آتش
کباب من بحال خویش میگریاند آتش را

برنگ شمع بر ریزد ز استخوان شعلهٔ عشقم
میان سینه پوشیدن کسی نتواند آتش را

بود طمع زر و ترک قناعت را همین معنی
که بگذارد گل طوبی و بستاند آتش را

فروغ کار من از جوش بلاها میشود حاصل
خس من از ته دل سوی خود میخواند آتش را

به آب اشک داغ دل شد افزون مشتعل آری
کسی از تیزیش روغن فزون بنشاند آتش را

نصیب سرکش آخر در جهان باشد سیه رویی
فلک پیوسته خاکستر بسر افشاند آتش را

چرا از خانهٔ همسایه آرم پی سبب مایل
سپندم از رگ خارا کشیدن داند آتش را

ز تاب آفتاب سوی خود چه شمارد آتش را
به یک نظاره در چشم آب بر می آرد آتش را

ببالا میکشد سردود آه من عجب نبود
هوا از آسمان گر تا به محشر بارد آتش را

زاجزای دگر نبود نشان در طینت عاشق
مگر تنها همین در کالبد میدارد آتش را

میرس از عقل و هوش عاشق بیخود شب هجران
که داند آب را او آتش هم آب انگارد آتش را

امید حاصل آخر چیست غیر از منت خاکستر
بجای دانه ها دهقان من می کارد آتش را

تپ عشقش چه آتش در نهاد من زند پیدا نیم / دم گرمم به پیش خود خنک پندارد آتش را
ز تاب مهر روی خویش آن بت سنگ مه کنعان / کند تا گرمی بازار خود بگذارد آتش را
نگهداری حسن یارب ز تاب عتاب او / نگاه گرم او دل سرد تر میدارد آتش را

محو در عشق امداد از حواس و عقل و ایمان پایل
بحفظ لوده بارود کس نگهدارد آتش را

بوکه گردست گل چاک گریبان ترا / دست زد باد صبا کی سر دامان ترا
گرچه غماز بود پیک جهانگرد نسیم / کرد چون غنچه نهان بوی گلستان ترا
کی دهد پاس ادب رخصت ابرام غنین / بوکند تا که صبا عطر گریبان ترا
ماه و خورشید ندیدست گهی سایه تو / تا زهی پرده نشین پاکی دامان ترا
از ادب آینه مشاطه غبار دید بر تو / جانب حفظ حیا دید چو میلان ترا
خوش [illegible] غم عالم کردی / کی فراموش توان ساختن احسان ترا
اختراع ستم از تو شده وانوحی تقلید / خنجر وابسته فلک بردن فرمان ترا
سبب تیزی دم غیر ازین نیست که هست / گردش چشم فسان خنجر مژگان ترا

کی توان [illegible] دل [illegible] از جا
از ازل کرد خوش او گوشه زندان ترا

کند موج خرام ناز او بیتاب دریا را / بلا الغایت که گویم چشمه سیماب دریا را
فلک ارباب همت را گرفتار بلا دارد / کند از موج ها پابند پیچ و تاب دریا را
پی تسکین دل از اضطراب موج شد ظاهر / طپیدن هاست همچون ماهی بی آب دریا را
اگر موج هوا از اشک سرخم قطره ریزد / پی هم غوطه خواهد داد در خوناب دریا را
کند محتاج ارباب کرم را گردش دون / نه بینی همت و در کف کاسه از گرداب دریا را
علو همت و طبع روانش دیدنی باشد / شمارد طفل اشک من دلا پایاب دریا را

اگر ترک سیه مست نگاهش یکنظر بیند
شراب لعلگون سازد سراسر آب دریا را

ز جان و دل رباب همت در بلا هر که
کجا اثر یا در آرزد جوشش سیلاب دریا را

روانیهای اشک من اگر بیند شب هجران
ز جوش بیم مایل زهره گرداب دریا را

جفاست خو ز ازل طبع شوخ و شنگ ترا
چگونه موم کند کس دل چو سنگ ترا

ز روی گلشن جنت کشیده رنگ بهار
بهار تازه فروزند روی رنگ ترا

جداینکه غنچه تصویر سان نفس وزدد
سخنوری چه ستاید دهان تنگ ترا

کسی نیارد چون من که تا بیارد تاب
جفای بی هم و بیداد و بید رنگ ترا

قیام نیست بصلح تو همچو عهد و وفا
بحیرتم که چرا شد ثبات جنگ ترا

اگر نشانه کنی سینه مرا ای کاش
چو دل به پهلوی خود جا دهم خدنگ ترا

ز روی یار توان دید عکس اگر مایل
صفا نه آئینه دل زدوده زنگ ترا

تازه دارد آب و رنگ حسن او آئینه را
دامن پر گل کند از عکس رو آئینه را

سر بسر دست دعا از دست شد وای زبیست
دیدن روی کسی هست آرزو آئینه را

پاک بینان حسن را با طبع میدارند دوست
از دل شاهد پرستی همت خو آئینه را

روی آتش رنگ دید و ریخت خاکستر بسر
جلوه او داد بر باد آبرو آئینه را

پیش از آن کز آب و تاب روی جانان دم زند
فرض تر از چشمه خورشید وضو آئینه را

غافل است از جوهر معنی دل صورت پرست
در پس پشت افگنیم از پیش رو آئینه را

ترک چشم فتنه گر تا راند شمشیر نگاه
خط جوهر گشته زخم بی رفو آئینه را

بسکه شد محو خود آرائی بسوی من ندید
سد اسکندر شمرد هم پیش او آئینه را

عکس خود هم تا به همتای نیارد جلوه کرد
دور بینی بین که می بیند عدو آئینه را

از گرفتاران عشق اوست ورنه از چه رو — حلقهٔ جوهر بود طوق گلو آئینه را

رو نه بیند خوب و زشت ار بی‌بصر دارد برو
دیده ام مثل تو مایل صاف گو آئینه را

آب و تاب نقش پاست یار کو آئینه را — سر زند بر روی کف دست از چه مو آئینه را

هست خط جوهرش دنبال زنگار منتظر — هست از بس شوق آن روی نکو آئینه را

اینهمه مغرور خودبین یار را مشاطه کرد — داد ظالم در کف این ساده خو آئینه را

حسن خودبین است و این بی‌انتها هر روز مست — هر حسین زین جهه دارد پیش رو آئینه را

پرده پوشی کن شعار خویشتن بدبین مباش — می ندانی خلق گوید عیب جو آئینه را

نکهت آرا گشته تا آن عین زلف عنبرین — کرد چون ناف غزالان مشکبو آئینه را

می برد مشاطه زانرو پیش آن خورشید وش — تا دهد در آب خجلت شست و شو آئینه را

دست بوسید بی حجابا چهره بیند بی نقاب — تا چه رو کرده است اقبال نکو آئینه را

خود شناسی هاست مایل حق شناسی را سبب
دوست زانرو دارد آن آئینه رو آئینه را

آب کرد از تاب رخ آن مه لقا آئینه را — گشت باطل دعوی حسن صفا آئینه را

بر تجلیگاه او شد صورت دست سوال — در زکوة حسن تا بخشد ضیا آئینه را

من کیم چون چشم عکس خود نیفتد بر رخش — می نه بیند آن پریوش از حیا آئینه را

تا نگردد محو خود مشاطه انجام بین — پیش او بر می نیارد از قضا آئینه را

جلوه های آن پری پیکر گر دیوانه کرد — از خط جوهر بود زنجیر پا آئینه را

رهگذار یار دارد تا چسان حسن صفا — خاک میریزد بسر آن نقش پا آئینه را

بر رخ روشن نباید ساده رویان را نقاب — می نه بینی هست عریانی روا آئینه را

انتظار جلوهٔ مه داشت آخر کور شد — از سفیدی چشم مشتاق لقا آئینه را

بسکه دارد آب و تاب جلوه اش مایل مگر
تعبیه کرد دست در دولت سرا آئینه را

ردیف بای موحده

فلک از ماه تو خنجر به دستش داده است امشب — غم هجران بقتل من بلا آماده است امشب
پی عرض صباحت چهره شد با آن رخ روشن — چه سودا در سر ماه تمام افتاده است امشب
گره وا کرد از بند قبا آن گلشن خوبی — در جنت برو دیده ام بگشاده است امشب
تو و آرایش گیسوی مشک افشان چه میدانی — که در قید بلا یک بنده آزاده است امشب
سر پابوس دارد لیک عذر ناست از لنگی — بیک پا شمع در محفل ببین استاده است امشب
نه بیند عکس خود در آئینه از شرم گلگونیها — مرا با آن بت مه چهره کار افتاده است امشب

به میخواران در افتاد و شکسته ساغر و مینا
مگر خود محتسب مایل خراب آباده است امشب

الهی زینت محفل که گلرخساره است امشب — که رشک چادر گل دامن نظاره است امشب
چه پرسی در فراق یارم از عیش تن آسانی — نمی بینی که بستر خاره بالین خاره است امشب
غم هجران و تسکین از قلق امر محال آمد — چو صبر از دل دل از پهلو مرا آواره است امشب
گسست از چاک زخم دل مگر تار رفو یکسر — ز چشم زار جاری جوی خون فشان فواره است امشب
مگر آن مهوش بی ماهتاب بی جلوه گستر شد — دل ما چون کتان از کاوش غم پاره است امشب
لبش با خنده دندان نما شد آشنا دانم — که حیران بر فلک هر ثابت و سیاره است امشب

دل دشمن بحال زار او از درد می سوزد
بگوئی دوست نالان مایل بیچاره است امشب

مانع دیدار نشود چشم آگه را نقاب — شیشه عینک بود بر دیده بینا نقاب
پرده پوش چهره خورشید عریانیست و بس — ای مه از روی جهان افروز خود بکشا نقاب

جلوه‌ها از روی او بی پرده بیند دم بدم
کس ندارد اختر بخت اینچنین الا نقاب

رشته رشته سر بسر تار شعاع مهر شد
بسکه روشن شد ز رنگ روی آن قمر سیما نقاب

ذره ذره بر زمین بودست چشم منتظر
بر کشد کاش از رخ آن مهر جهان آرا نقاب

ساقیا حسنش بر ما پاک بینان عرض ده
چند باشد دخت رز را برخ از مینا نقاب

از ته دل دوختند اهل نظر از بسکه چشم
مایل از تار نگه شد بر رخ زیبا نقاب

اینکه از جان مرده‌ام ساقی بده دیگر شراب
نفع میدارد ز آب زندگی بهتر شراب

دست عزت نقد جان بکشا سر خم یا سبو
نیست باقی ساقیا در شیشه یکساغر شراب

گردش چشم سیه مست تو بیخود کرده است
خورده‌ام در بزم مستی طرفه زین ساغر شراب

ره بجائی میتوان بردن ز جوش بیخودی
منزل مقصود را باشد دلا رهبر شراب

شد بساط بزم عشرت نطع خونریزی مرا
می نماید در فراق آب دم خنجر شراب

بیرخ گلفام نیارد لطف ساقی آب رنگ
میخورم از خون دل چون لاله احمر شراب

مستفید از آفتاب اصلا نباشد شب پره
خوش نیاید در نگاه هر سیه اختر شراب

زاهد از تر دامنی کی میتوان گردید پاک
کان کند گر خرقه سالوس خود تر در شراب

موج می مایل مرا تا رگ جان بوده است
پر شود پیمانه اگر نبود بجام اندر شراب

دور بود گر بیاید آن بت رعنا بخواب
چشم من از خفته بختی کی رود اما بخواب

اینکه می بینم ز غفلت نیست جز خواب و خیال
پیش آگاهان بود بیداری ما نا بخواب

تا چه آرد بر سرم شور و فغان شب بصبح
گر منغص کرد راحت آن جفاجو را بخواب

آنچه می بینم به بیداری ز حسن خوبش
کی زلیخا دیده است آن جلوه زیبا بخواب

چشم اختر شاهد حالست کز عمری نشد
دیده‌ام از خفته بختی آشنا شبها بخواب

نیست تعبیرش جز این کافتد نگاه او بصبح　　دوش افتاده است برق شعله زن بر ما بخواب

بهتر این باشد که سر بنهم ببالین عدم
گر جدا زان راحت دلها روم تنها بخواب

خود بیا خواه نزد خودم ای یار طلب　　تا شکیب اندر دل و دیدهٔ دیدار طلب
ناز کی رخصت شمشیر زنی گر ندهد　　مدد از ترک نگاه ای بت خونخوار طلب
می نگویم که ز لب داد مسیحائی ده　　هان دعائی کن و مرگ من بیمار طلب
شکوهٔ عربده جوئی بزبان نیست هنوز　　سبب ترک نگاهش شده پیکار طلب
آب خمار از آب بقا می بخشد　　هان بیا زاهد و ساغر سرشار طلب
کرد گل غنچگی دل بجهان چون پیکان　　خواهی ار خنده بوام از لب سوفار طلب

هوس خلد چو زاهد مکن اصلا مائل
از خدا دل بدعا کوچهٔ دلدار طلب

رسیده است ز جور تو گرچه جان بر لب　　ولی بپاس ادب نیست الامان بر لب
نشود چو قند ز شیرینی ادایت شیرین　　رسد اگر سخن تلخ از زبان بر لب
چو شمع باطن و ظاهر مرا بود یکرنگ　　هر آنچه هست بدل آیدم همان بر لب
رسید نامه بر و از نشاط جان دارم　　پیام وصل تواش ماند همچنان بر لب
بدرد هجر تو حرفی دگر بیادم نیست　　جز آه و ناله که این بر زبانست آن بر لب
ادب بی طلب بوسه رخصتم ندهد　　نه ذوق و شوق رسیده است اگرچه جان بر لب

چه پرسی از دل پر درد من تو ای مائل
چو سیل شد نفسی شیون و فغان بر لب

ساقیا ساقیا شراب شراب　　لطف کن لطف کن شتاب شتاب
شرم کن شرم کن ز غیر ز غیر　　کش برخ کش برخ نقاب نقاب

بوسه ده بوسه ده سوال سوال
تا بکی تا بکی جواب جواب

کشتنم کشتنم درست درست
بیخطا بیخطا ثواب ثواب

سوی من سوی من نگاه نگاه
روی خود روی خود متاب متاب

خون خورم خون خورم ترنج ترنج
حال من حال من بیاب بیاب

مایلم مایلم به عشق
هان چرا هان چرا عتاب عتاب

انتظار یار نگذارد که بیند سوی خواب
چشم من چون دیدهٔ روزن ندارد خوی خواب

این که کرد از آمدن پهلو تهی شبهای غم
چین گرفت از مردم چشم ترم ابروی خواب

هست از جوش تپیدن کی سر راحت مرا
شکوهٔ یار است بیجا گر نیاید سوی خواب

بیشود افسانه در فرقت فسون خواب بند
چاره گر با بیقراران چند گفت و گوی خواب

با چنین جوش رطوبت کز نم اشک تر است
چون گل نرگس ندارد دیدهٔ من بوی خواب

کی توان چشمی از طالع بیدار داشت
طالعم را در ترقی هست هر دم روی خواب

گرم گشت غفلت از بیداری من بوده است
پنجهٔ مژگان من شد قوت بازوی خواب

راه از جوش خیال باز نتوان یافتن
خانهٔ چشمم بود وابسته در بر روی خواب

کاش بنماید دگر روی خود آن رشک چمن
بو که آب رفته باز آید میان جوی خواب

میتوان شد خار بستر موی مژگان دیده را
گرچه بر فرش گل ولوبی نهم پهلوی خواب

جز به اقلیم عدم نبود وجود شام غم
مردم چشم است مایل چی نجست و جوی خواب

تا چه غایت میکشد انسان ز غفلت ناز خواب
کز حریر پردهٔ چشم است پا انداز خواب

شام هجران تا بهم کج باخت از عرض نفاق
راست می تاید به چشمم صحبت ناساز خواب

نیست ممکن تا دگر پهلو بگرداند ز خود
طالع خوابیده ام با مخمل است انباز خواب

در تماشاگاه هستی تا مژه وا کرده ام — گشت از بیداری بخت مرا آغاز خواب
وای ناکامی که غفلت ریخت خون امتیاز — صعوهٔ هوش من آمد طعمهٔ شهباز خواب
انتظار یار از بس کرد بی آرام دل — میشود هر یک پر بالین پر پرواز خواب

یافتم شب بوسه لبهای آن جادو ادا
بر سر و چشم است مایل منت اعجاز خواب

دل بستان نکند چون هوس جام شراب — عیش مرغیست اسیر قفس جام شراب
سر پا بر قدح آب بقا باید زد — ساقیا تا بودم دست رس جام شراب
هر که آگاه ز کیفیت خاموشی شد — نشود هرزه درا چون جرس جام شراب
آمدمت پیش تو سخت دل بریان حاضر — ذوق نقل است ترا گر ز پس جام شراب
چشم پر خون شود از جوش تمنا در بزم — گر نباشد لب تو همنفس جام شراب
شرف محفل رندانه زمن هیچ مپرس — از هماست همایون مگس جام شراب
چشم مخمور تو تا شور بعالم افگند — نمک افتاد بچشم هوس جام شراب
خار مژگان به چشم سیه مست کسی — خردش گفت که گویاست خس جام شراب

گلشن میکده مایل شده وقف رندان
میتوان چید بپیش رس جام شراب

لاله سان از ازلم شد هوس جام شراب — داغم از سوز عدم دست رس جام شراب
سست هوشی چو تو زاهد نتوان بود سوار — سخت تند است و حرون تر فرس جام شراب
محتسب جانب میخانه تو دزدانه میا — هست شبگرد در میخانه عسس جام شراب
کس چه داند روش قافلهٔ مستان را — بی زبانست درین ره جرس جام شراب
لطف ساقی همه عام است وامید همه خاص — نتوان خورد غم پیش و پس جام شراب
دید تا خال سیه را به لب میگونش — خواند دل از سر مستی مگس جام شراب

تا غم هر دو جهان راه نیابد در دل
کر د ازین ره چو من جم هوس جام شراب

ساقیا دیده مکن زود دیده زان که جگر
شد کباب هم ز غم یک نفس جام خراب

مایل از ذوق به روی که نظر دوخته
مردم چشم توان شد مگس جام شراب

فرض بر آب بقا هست ادب جام شراب
آشنا شد به لب یار لب جام شراب

می کشد سلسلهٔ ساقی ما تا رضوان
میرسد تا می کوثر نسب جام شراب

هوش رفت از سر و آمد به لبم جان یعنی
مست ذوق است دلم در طلب جام شراب

نام جمشید بود زنده همانا که رسید
نم یکی رشحهٔ فیضش سبب جام شراب

غرض کیفیت مستی نکنم جز ساقی
کام جان یافته لطف عجب جام شراب

پارسا دغم دارین بقول ساقی
او چه داند که چه باشد طرب جام شراب

بوسه بر چشم و لب یار زدم در مستی
نمکین نقل چشیدم عقب جام شراب

بی وضو رند نگیرد به کف اصلا که بود
فرض بر گفته ساقی ادب جام شراب

ذوق هم بزمی یار است بد لجان مایل
کاش بوسم لب میگون چو لب جام شراب

زهی به دور تو ساقی کمال جام شراب
مه تمام نماید هلال جام شراب

بود به بزم نشینان خلد صدر صدور
نشینند آنکه به صف نعال جام شراب

ز سر مستی رندان چه آگهی زاهد
نه قال شیشه تو دانی نه حال جام شراب

بلند صیت جهان بینی جم است از و
بچشم کم نتوان دید حال جام شراب

ز و عشتم شده کیفیت دگر حاصل
کشم به دیدهٔ آهو خیال جام شراب

ز چشم حور فزون دلفریب هوش رباست
ادا شناس نگوید مثال جام شراب

حیات خویش به شرب مدام موقوف است
به خضر هم نکنم جز سوال جام شراب

چراغ می پرداز چشم زاهد کم بین — به آفتاب بماند جلال جام شراب

زبس رسید دماغ بلند مایل را
بر آفتاب کند احتمال جام شراب

هرا به دل زازل بوده است میل شراب — فدا چو شیشه کنم سر به ذوق نیل شراب
به آب خضر کشاییم کف طلب حاشا — کنون که دست تمنا زدم به ذیل شراب
شود خراب ز سیلاب هر کجا آباد — خراب ها کند آباد جوش سیل شراب
غم علایق دنیا و دین دل آشوب است — توان گذشت ازین کشمکش بطفیل شراب
وجود شیخ چو ولد الزنا شود معدوم — نگاه عرض فروغ رخ سهیل شراب
زطامهراین سبر ظلمت آن زباطن هم — ز آفتاب فزونست اثر به کیل شراب

ز قطع راه تعلق چه غم خوری مایل
بدست هوش بگیری عنان خیل شراب

فزود حشمت اینک کمال جام شراب — بود بهجر تو چشم غزال جام شراب
هوای عرض تکلف کجاست رندان را — که دست شیشه آنها سفال جام شراب
درون حلقهٔ مستان غم دو عالم نیست — برون برد همه از دل ملال جام شراب
صلای پیر مغان نیست غیر ازین زاهد — که شهد و شیر حرام و حلال جام شراب
چه آب و رنگ بچشم و لب تو داد ایزد — که هست پیش تو دست سوال جام شراب
خط سیاه ز تا ز نگاه گشت خجل — بود ز چشم تو در انفعال جام شراب

به شهرت جم و کی غور کن دمی مایل
بقا دهد بجهان بی زوال جام شراب

رسید تا لب آن آفتاب ایاغ شراب — رسید بر فلک چارمین دماغ شراب
بجام من همه زهر آب ریزمان ساقی — کجاست در غم هجران دل و دماغ شراب

به پیش پیر مغان زین نشان بهم دادند
به دامنم گل مقصود گشت داغ شراب

بهار آمد و افروخت بزم می‌خوران
فتیله گشت رگ گل پی چراغ شراب

بخلد کار من رند بی نوا چه بود
جز این که مفت هم انجا کنم سراغ شراب

فسرده در چمن بزم شاد خوران کیست
شگفتگی است گل تر تازه باغ شراب

ز محتسب نشوی ایمن بفصل گل مایل
به دشت قیس بجو گوشه فراغ شراب

ردیف پ

از سر گلبن گذشت اشک روان عندلیب
حلقه گرداب گردید آشیان عندلیب

شعله رخسار او افگند در تاب و تپیم
از فروغ آتش گل سوخت جان عندلیب

جامه بر تن میدرد از جوش الفت گل بباغ
کرد گل خوش رنگ تاثیر از فغان عندلیب

در غمم رشک رخش جان داده در صحن چمن
خنده گل هست شور نوحه خوان عندلیب

فصل گل شد سیر آهنگ نوای تازه تر
ای خوشا در روغن افتاد ست نان عندلیب

خار خار عشق گل رفت از دلش تا آمدی
وقف گلبانگ ثنایت شد زبان عندلیب

آنکه چون گل آب رنگ رخ ترا داد از ازل
کرد روزی ناله عاشق را بسان عندلیب

نی غمم گلچین نه اندوه خزان نی فکر دام
خانه صیاد شد دار الامان عندلیب

وصف گلرویان بکن مایل زبان خامه را
گلفشان تا چند داری در بیان عندلیب

شد بسر روز شباب ایدل ناکام مخسپ
آفتاب لب بام است لب بام مخسپ

هوش کن هوش کره دولت بیدار دهد
فیض ها در دل شب هست تو از شام مخسپ

چشم بکشا که درین عمکده آفت خیز
فتنه بیدار کند شورش ایام مخسپ

خواب راحت بجهان نیست خیالست محال
سر بالین منه از مستی اندام مخسپ

هنوز ندراه ز احداث حوادث گردون
بیا بهره راند پد فرصت ایام مخسپ

عین غفلت ز نگاهش بود امید کرم
در ره سیل بلا بر طمع خام مخسپ

همرهان جمله برفتند و تو ماندی مایل
منزل دور و ره دراز است بزن گام مخسپ

ردیف تاء مثناه فوقانیه

فغان که کار به آن شوخ قاتل افتاد است
که بر درش همه بسمل به بسمل افتاد است

نگاه می‌نکنی پیش پا چه بیرحمی
بر رهگذار تو دل بر سر دل افتاد است

شنیده تا ز صبا وصف عارض رنگین
گل شگفته ز چشم عنادل افتاد است

انان چو آئینه ام روشناس اهل صفا
بعرض سادگی ام مشق کامل افتاد است

ز خود روند اگر سنگسار عجب چه بود
ز بسکه دختر رز خوش شمایل افتاد است

بروی شاهد معنی دگر نقاب بهست
بجز این که پردهٔ چشم تو حایل افتاد است

کسی بمدعا فهم اهل دل نبود
مگر همان که گهش سکار با دل افتاد است

بکام دل نتواند نشست نقش مراد
که یکقلم همه چون حرف باطل افتاد است

بعشق زهره جبینان مآل کار مپرس
فرشته هم بسته چاه بابل افتاد است

نگاه یار دل و دین و صبر طاقت برد
فغان که برق طپانم به حاصل افتاد است

خوشا رسائی شوق شهادتم یعنی
ز خود گذر طرف کوی قاتل افتاد است

فروغ عشق نگر شد چراغ گلشن
ز آتشی که بجان عنادل افتاد است

بیا بهوس تو آید بسر و سیه چشمت
ز دور هالهٔ قمر در سلاسل افتاد است

شب شباب گذشت و صباح شیب دمید
به فرش خواب دلم سست غافل افتاد است

به دهر کم نبود شهره اش ز اهل هنر
ز بس که بی‌هنری صیت مایل افتاد است

گفتم از عاشق گشتی گفت آئین من است — گفتم از ناحق شناسی گفت این دین من است
گفتم از گل کاین گریبان چاکی او از چیست — گفت سودایش ز عشق روی رنگین من است
گفتم از اعجاز عیسی و دم آب بقا — گفت فیضان لب گفتار شیرین من است
گفتم از گیرایی دام بلای ناگهان — گفت آن هم حلقهٔ از زلف پرچین من است
گفتم این دور شبا روز فلک هست از کجا — گفت یک گردش ز چشم سحرآگین من است
گفتم این غرقست در خون پنجهٔ مرجان چرا — گفت پامال غم از دست نگارین من است
گفتم این سوز و گداز شمع روشن بهر چیست — گفت این در تاب تنگ از ساق سیمین من است
گفتم آخر اختر چشمم چرا باشد سیاه — گفت از تأثیر عشق خال مشکین من است

گفتم از حسن بیان شد بهره ور مایل چسان
گفت در دل عشق و در سر شور تحسین من است

کافر عشقم مسلمانی سے آئین من است — هندوی زلف بتان چون هندوی دین من است
آنکه کار اوست خون بیگناهان ریختن — ترک چشم دلبر شوخ و شلاتین من است
دخت رز گوید بر هر از قلقل مینا سخن — نقد هوش میگساران جهه کابین من است
ای که اعجاز مسیحائی ست در لبهای تو — بر سر بالین نیائی وقت تکفین من است
از تب تاب فراق یار نتوان حرف زد — شاهد سوز و گدازم شمع بالین من است
ای که نبود آشنائی وعده وصلت وفا — وای ناکامی که بر عهد تو تسکین من است

در زمین هر غزل مایل بهارین گلشنی است
می تواند چید گل هر کو سخن چین من است

پیکر مخلوق را باعث نه تنها آتش است — در تنم لیکن ز عناصر جمله جز آتش است
برگرفتی پرده سوزی بدلها در گرفت — عارض پر تاب را گویم که گویا آتش است
جاریست از چشمهٔ چشم تر من اشک گرم — آب این دریای طوفان زا همانا آتش است

نسبت کامل کجا سر و حیا خان را بمن | شعله زن از هر بن موییم سراپا آتش است
اینکه یکجا از سر شوخی نمیگیری قرار | از خیال شوخ زیر پایت آیا آتش است
نازک و صافست طبع من ولی گرم است خو | طینتم سنگی که پنهان آب و پیدا آتش است
حال من چون شمع سوزان است در سوز و گداز | شعله زن بر سر مرا از داغ سودا آتش است
روز و شب تا میگردد چو فانوس خیال | مهر را ای شمع در شوقت ته پا آتش است
سرکشی و گرم خوئی شیوه آن شهروست | از مزاجش چون توان گفتن همانا آتش است
اهل استغنا کجا گیرند در دست خودش | زر بنزد شان همیگوییم که گویا آتش است

پاک سوزد تا تمنای دو عالم را بدل
مایل انیزد دیا کم تمنا آتش است

پرده های چشم صورت بین حجابی بیش نیست | این که می بینیم اگر بینیم خوابی بیش نیست
باده خور امروز و بر فردا منه دل زاهدا | چشمه کوثر که میخواهی سرابی بیش نیست
جوش طوفان سرشک من بچشم کم مبین | گنبد گردون درین دریا حبابی بیش نیست
تا نیایی در بر من کی تسلی رود به | لطف پنهان تو غیر ظاهر عتابی بیش نیست
پشت پا بر عیش آزادی مزن چون زاهدان | محنت کسب ثواب آخر عذابی بیش نیست
بی نمایشهای وهمی کرسی هنگامه چیست | جلوه هستی برنگ برق تابی بیش نیست
بسکه دلها آب شد از تاب رخسار کسی | چشمه خورشید تابان جام آبی بیش نیست
مستحق رحمت خاصیم نیازم بر خطا | نعمت باغ جنان اجر ثوابی بیش نیست

قطع با تیغ قناعت کن که بگشاید دلت
رشته طول امل مایل طنابی بیش نیست

دشنه قاتل بجود نازان تراست | تیغ ابرو پیش ولی مهران تراست
سرگران مگذر که در بازار عشق | نرخ کالای وفا ارزان تراست

قلزم اشک روان تا جوش زد — از نم خجلت رخ عمان تراست

برنتابد دوش من بار قبا — جامهٔ عریانیم چسپان تراست

هان صبا از ناف آهوی ختن — چین زلف یار مشک افشان تراست

زهد خشک زاهدان کاری نساخت — دامن از طغیانی عصیان تراست

سنگها از خون سختی گشت و هنوز — خنجر دوست و هم دامان تراست

گوهر جان از سرشک بیدلان — بر سر بازار عشق ارزان تراست

در ره بیگانه جنون مایل ببین
هر که دانا تر بود نادان تراست

دلم آماج خدنگ ستم بیدادگنی است — که ز هر جنبش موی مژه ناوک فگنی است

لطف تکرار به از قند مکرر باشد — وصف لبهای شکر بار چه شیرین سخنی است

مور را خار ته پا بود و شمس جسم نزار — دردمند غم عشقت چه ضعیف البدنی است

قدردانی و وفا کر ز هی یار سے بخت — ورنه معشوق ستم انچه بیست که هیچ سخنی است

جان از پیچ فسون خوان بسلامت نبرد — ای خفته جعد سیاه تو بلا راهزنی است

میدهم جان بغم بیکسی خویش آخر — جامهٔ هستی موهوم بچشم کفنی است

گرچه مایل بمحبت وسے یاران را
حسن ظن در حق او هست که صاحب سخنی است

ز سستی وسے بیدادگری هراسان است — بخنده گل ز تبسم اینکه گریبان رسته

ز تیغ ناز او بسکه بوده ام دلشاد — بتبسم سپردن زخم نیز خندان است

بهار عارض رنگین او ندیده مگر — به آب و رنگ چمن بلبل اینکه نازان است

خطش بر آمد و از سر غرور حسنش رفت — وگرنه از ستم خود چرا پشیمان است

شنیده حرف ز بی واعظا عبث سنگ — قیامت از قد آن فتنه گر نمایان است

صبا ز تنگ دهانش عرق زد در تنا
چرا ز شرم غنچه در گریبان است

بهار حسن که دیوانه کرده است او را
که جیب صبح چو گل چاک تا بدامان است

هجوم مور ز خط پیش آیدش هر چند
بحسن زیر نگین حشمت سلیمان است

چو غنچه بست لب از گلبانگ عندلیب دهان
بیا دروی تو مایل مگر غزل خوان است

چه گویم از غم فرقت چه ناشکیبائی است
محال دم زدن اکنون ز ناتوانی است

اگر بسوی من آید کسی عجب نبود
امید هست ازین ره که یار هرجائی است

به تشنگان چه یقین است تا سخن بکنی
بلب اگرچه ترا معجز مسیحائی است

ز ذره ذره هویداست جلوه خورشید
کدام نور تجلیست جلوه آرائی است

بحسن آمده بی مثال در خوبان
جز اینکه عکس تو در آینه بیهمتائی است

کجا من و هوس پابوس یار کجا
خوشا که در ره او خواهش جبین سائی است

بحسن سلسله عشق میرسد آخر
دلم به الفت گیسوی یار سودائی است

جمال یار نهان نیست چشم دل بگشا
حجاب دیده همین غفلت تماشائی است

امید مرهمی از بتان مکن مایل
ز سنگ موم کشیدن خلاف دانائی است

کدام دل که بعشق تو ناشکیبا نیست
کدام دیده که از جوش شوق دریا نیست

بقید نام چو ماند گر نشان گم کرد
میان گوشه گزینان شمار عنقا نیست

نماند تاب تحمل کنون جفا کم کن
دل ستم زده پولاد نیست خارا نیست

بجست و جوی اثر رفت تا اثیر آهم
بغیر نام چو عنقا نشان هویدا نیست

ز بیوفائی سبب آخر چرا نه باز آئی
زمانه گر بتو بیم گفت بیجا نیست

سحر به بیکسی من نگاه باید کرد
چراغ تربت من غیر ماه رعنا نیست

هزار مرده کند زنده لیکن ای مایل
علاج درد دلم ممکن از مسیحا نیست

به آب خنجر قاتل نه دست از جان شست
که دید جلوه معنی بچشم صورت بین
به آب و رنگ گل یار هیچکس نه رسید
ز دست خنجر قاتل کجا رود نیم خون
چه شد اگر شده هنگامه گرم یکچندی
لاف لب جان بخش کی تواند یافت

شهید عشق تو گوئی به آب حیوان شست
به آب چشمه خورشید دست نتوان شست
هزار شبنم تر در روی گل ببستان شست
چه شد اگر پی اخفای راز دامان شست
خنک کسی است که دامن ز لوث عصیان شست
اگرچه خضر زبان را به آب حیوان شست

ز پاک دامنی اش بهره هست هان مایل
هر آنکه لوث تمنا به آب نسیان شست

هان و هان ای دل قیامت پیر رفتار کیست
عمر باشد تلخ کام شوق را جان بر لب است
قاتل بی رحم شود چون تو کس بر دلبران
از که خواهم داروی درد دل بیمار خود
اینکه هر دم ناله چون بلبل زنم شام و سحر
تا کدام است از وصال یار یارب بهره مند

فتنه مفتون نگاه چشم جادو کار کیست
آرزوی بوسه لبهای شکربار کیست
همدم شمشیر بران ابروی خمدار کیست
از دم عیسی فزون تر جانفزا گفتار کیست
خار در پیراهن از عشق گل رخسار کیست
آسمان و اختر و طالع ندانم یار کیست

هر زمان مو بر تنم مایل بود تا زنگاه
در دل نشید اندانم حسرت دیدار کیست

بر باد به یک چشم زدن همچو حباب است
زاهد چو تو از دامن آلوده بترس
آمد بس یکچند وے از پی رفتن

بنیاد جهان گذران نقش بر آب است
در خانه خمار همه عالم آب است
صد حیف که چون عمر روان کم شتاب است

داشتم گر قصد آخت پی قتل جهان تیغ
چیستی که ابروی دست اندر رکاب است

چو آب اقاد دل نه نهم چو سکندر
تا شیشه و پیمانه ز پیر شراب است

خون من بی عهد شکسته [illegible] ریش
در کیش نگار کشتن مظلوم ثواب است

ماند زخود این جور که مایل کشد از تو
نیست بمستان عرض که ناسخت عذاب است

گلشن جنت نخواهم سیر کوی او بس است
سایه طوبی نجویم آن قد دلجو بس است

گر نسیم مشک تاتار و چمن خواهم خطاست
ای صبا بوی ز چین زلف عنبر بو بس است

دل نیاساید ز [illegible] یک نفس
پرسش حال شهیدان زان لب خوشگو بس است

تیغ خونریز [illegible]
بهر قتل صد چو من یک جنبش ابرو بس است

[illegible]
چاره جو زنجیر پایم حلقه گیسو بس است

بحر رحمت [illegible] اشک ندامت عاقبت
دامن آلوده را زین آب شست و شو بس است

دل به طوف کعبه گر مایل نباشد گو مباش
گوشه چشم عنایت زان بت خوشرو بس است

یار من حور است و قصر او [illegible] بهشت
دیده‌بان کوچه او هست دربان بهشت

از بهار عارض جانان جنتش بهشتی بوده است
سبزه خط بر رخ او هست ریحان بهشت

خوش [illegible] آن رنگ [illegible]
ورنه مشتاق غلامی هست غلمان بهشت

داده از لطف در کویش من [illegible] را
شکر در بیان تا چه گویم کرد احسان بهشت

اضطراب دل بیاد کوچه جانان فزود
حرف [illegible] واعظ چه از حور و گلستان بهشت

هر که باشد سیر چشم از لذت زهر غمش
خوشگوارش می‌نیابد نعمت خوان بهشت

مایل دیدار جز راهی از کوی تو نیست
گرچه نزد زاهدان اعلی بود شان بهشت

زبانم وقف ورد نام ساقیست | دلم ممنون فیض عام ساقیست
بیک گردش بهار رفت از خود | ببین چشم سیگون جام ساقیست
بلبستان دعاے خیز از ند | سرور افزا زبس دشنام ساقیست
سر گلگشت چون بلبل ندارم | زبس دلکش رخ گلفام ساقیست
به بند آورده مرغ جان رندان | خط ساغر بهانا دام ساقیست
ز رمز قلقل مینا چه گویم | دعاے خیر بر انعام ساقیست
کجا آرام ساقی مے پسندم | که تکلیف من از آرام ساقیست
به مخموران حیات جاودان داد | مگر آب بقا در جام ساقیست

بکن توبه به فصل گل ز توبه
که مایل انهم از احکام ساقیست

از دیده بود بسر دل این کربلا هاست | با یار عبث شکوه چه از ماست که بر ماست
حیف است که در دهن بیان ندانے | گویند به لبهاے تو اعجاز مسیحاست
سنبل که چو من هست بدین حال پریشان | در سر مگر از گیسوے پیچان تو سوداست
سر مے نهم زان به خنجر قاتل | یعنی که دلم شاد بتکرار تقاضاست
از آمدنت گرم تجلے شده محفل | در پاے تو دانم که فروغ ید بیضاست
موے کمر آمد بمیان جسم موها | زلف تو مگر دام گرفتاری عنقاست

مایل بجز از نام ندیدیم نشانے
آسوده گی دل بجهان هستی عنقاست

گرچه در خیال و دل بے شادمانی هاست | لیک در جگر کاری شوق همزبانی هاست
ورد چون نمی آید از نفس چرا گویم | بینوا انیم شبها گرم پاسبانی هاست
اینکه از هواے تپیدم شعله و شرر ریزد | شغل ناله سوزان در تم فشانی هاست

چون نه بر سر عشاق پی بپی بلا آید
گردش نگاه او دور آسمانی هاست

جز بمن نمیسازد جور آن وفا دشمن
شکوه را چه گنجایش شکر قدردانی هاست

گردش نگاه او مست خوشم همیدارد
ترک چشم شوخ اوست مستکانی هاست

عشق داد دل مایل همت جوان دارم
زان مرا به پیری هم طبع در روانی هاست

برفکن نقاب ای بت وقت رونمائیهاست
این خدا فروشان را لاف پارسائیهاست

کار من خدا داند ساخت چون قران آمد
با من ابروش هر دم گرم کج ادائیهاست

فتنه بیش قد او سر چسان کند بالا
حشرگاه رفتارش محو جبهه سائیهاست

کس نکرد با دشمن آنچه دوست با من کرد
گرچه جور از خوبان طور دلربائیهاست

خود ز من خطا سر زد جان همزناسیدم
ورنه با منش هر دم از چه بیوفائیهاست

عشق راز والاسے فخر عرش تازیها
عقل را ز کوتاهی عجز نارسائیهاست

طوطیان شکرخا بلبلان تصویراند
مایل حزین دانم در سخن سرائیهاست

خسته عشق تو صاحب نظری نیست که نیست
پاره از دست تو جیب جگری نیست که نیست

غنچه سان گلشن هستی بتامل دیدم
گل چه باشد بهوای تو سری نیست که نیست

عاشق زار تو اند از ته دل معشوقان
زره چون زر طلبت سیمبری نیست که نیست

بر نگاسے که ره هر کافر و دیندار زدست
راه گم کرد کنون راهبری نیست که نیست

بسکه بار غم عشق تو گران سنگ آمد
سر بازار جهان خم کمری نیست که نیست

عاقبت گریه عشاق اثرها دارد
اندرین قلزم جوشان گهری نیست که نیست

گر به کنش نرسم خورده نگیرے مایل
محو فکر دهنش نکته وری نیست که نیست

خود چه گویم ز منش هیچ خبر هست که نیست
آخر اندر کشش عشق اثر هست که نیست

اینکه بیوجه کنی جور بر ارباب وفا
بای این طائفه را جان و جگر هست که نیست

دادخواه آمده در پیش تو بسیار غمت
تاب بیداد نوازش خود نگر هست که نیست

گرم خوی ز بتان جای تعجب نبود
چشم یکتا بدر سنگ شرر هست که نیست

جز عدم نیست بگیرد ز عدم الجیب وجود
میتوان گفت بهر حال که هر شیء که نیست

رحمت طوطی خوشخوان قفس بین و بسنج
آفت اهل سخن عرض هنر هست که نیست

مایل انصاف بده این غزل تازه رقم
زیب گفتار تو و طرز دگر هست که نیست

این جورها که از طرف قاتل منست
شکر است کان همه حق جان و دل منست

از برق فتنه مزرع امید پاک سوخت
ریزم بسبزه تا که این حاصل منست

اشکم مرا بچشم کم اے بیخبر مبین
این طفل نور دیده و لخت دل منست

روز جزا بمن نگه سرسا فگن
زان پیشتر که گویمت این قاتل منست

سطح زمین بزلزله آید بیک زمان
ضبط طپش وسے ادب بسمل منست

بے پرده روسے یار تماشا چسان کنم
این پرده خودی بنظر حایل منست

از کار رفت ناخن تدبیر وا نرفت
مایل چه سخت عقده مشکل منست

رمز یست عجب این که نهانست و نهان نیست
یعنی همه گویند و عیانست و عیان نیست

حیرت زده هستی اشیاست سخندان
گفتن نتواند که چنانست و چنان نیست

دانا نه نهد به سر نیرنگ جهان دل
نادان بفریبد که همانست و همان نیست

افسانه عنقا نشنیده است تو گوئی
گویند همه خلقش که میانست و میان نیست

مان چاره گر از حال دل خسته چه پرسی
گفتن نتوانم که چسانست و چسان نیست

تاب رخش از زیر نقاب است عیان تر — چون شمع بفانوس نهان است و نهان نیست

آن هستی موهوم چه گویم به تو مایل
همچون کمر او که نشان است و نشان نیست

زین طرفه چه گویم که چنین است و چنان نیست — از سادگی خود به یقین است و گمان نیست
در بود و نبودش نبود جای سخن هیچ — هان هستی او در من نشین است و نشان نیست
خود می نکشد گرچه بود شاد ز هر غم — تا کاهی بسخنم که برین است و بران نیست
در دیر و حرم جلوهٔ یکتا بود ای شیخ — از تفرقه بگذر که درین است و دران نیست
در شوق وصال تو ز جان سیر و دلا ینک — بیمار تو با مرگ قرین است و قران نیست
هر چند که برگشت فلک از من و هم یار — همی که بدل هست ازین است و ازان نیست

گویند سخن لغز عیان نیست دهانش
مایل عجب است این که یقین است و مکان نیست

کدام خوبی دلخواه دلجانفزاست که نیست — بملک حسن تو تا ماهمین وفاست که نیست
به آسمان و زمین سیر کرد عقل رسا — کسی بخوبی آن بت خداگواست که نیست
میان موی میان تو موشگافان را — اگر گمان وجود است نارواست که نیست
بیا بیا که مریض ترا دم نزع است — مپرس تاب و توان نشست و خاست که نیست
به دور چشم سیه مست و دلفریب کسی — کدام فتنه و آشوب جانگزاست که نیست
به بوسه‌اش از آب خضر گو سے باش — چه سود ازان که مرا بهره عمرهاست که نیست
بغیر پیر مغان خضر منزل مقصود — کنم چه کج نظران عرض است راست که نیست
دگر چه گویم ازان قامت قیامت خیز — کدام فتنه که آفت چه بد بلاست که نیست

به اختیار فلک هست کارها مایل
مراد عاشق بے برگ و بی نواست که نیست

تا نگاه یار رنگ گردش پیمانه ریخت | باده اشک خون شد و از دیده پیمانه ریخت
پیش قاتل غیرت روز جزا افسانه است | خونم از تیغ ستم بیجرم بیباکانه ریخت
خواست صیاد قضا چون مرغ دلها را اسیر | گرد دام حلقهٔ زلف و ز خالش دانه ریخت
کی توان بی مشعل آمد آفتاب نیمروز | تیرگیٔ اخترم خوش رنگ تا کاشانه ریخت
بی نیازیهای طبع آن گدا نازم که او | خاک بر فرق هما و افسر شاهانه ریخت
هان دلا از ناز کی تاب نگاه گرم نیست | پرتو مهتاب رنگ عارض جانانه ریخت
چون رهائی یافتن از حلقهٔ زنجیر او | ساحر چشمش ز خال رخ بر آتش دانه ریخت

قصر هستی سست بنیاد است مایل چون حباب
تا زد از آب و هوا موجی ز هم این خانه ریخت

فرصت عمر به کاهیدن و افزودن رفت | مایه ام جمله به تاراج نیاسودن رفت
سجده بر پای تو صد حیف مرا دست نداد | سر به سودای تو هم جبهه نفرسودن رفت
پند او بر دل من یکسر مو در نگرفت | سعی ناصح همه بیکار ز نشنودن رفت
گردبادانه درین دشت چو سر بر کردم | پای من جمله ره بادیه پیمودن رفت
هر که را دست جنون چاک به پیراهن زد | پاکدامن چو گل از تهمت آلودن رفت
عمر در یاس تمنا بسر آمد هیهات | کارم از دست بفکر نه تلف بودن رفت

مایل از گام به صحراست خطا زده گام
رحمت حق همه خواهد به بخشودن رفت

بر زبان شکوه بیجای صیادم نیست | دارم آن ذوق اسیری که تمنای دادم نیست
همچو خون کرده ام از دیده روان نشتر عشق | رشک با اینهمه بی شهرت فرهادم نیست
در ره عشق اگر سر برود پا نکشم | بیوفائی سبق مکتب استادم نیست
کفر عشق است به مطلوب کسی دل بستن | جز رخ و قد تو ذوق گل و شمشادم نیست

فارغ از فکر نگهبان شده ام در رهزن
در بیابان طلب راحله و زاد دم نیست

سرکشی شیوهٔ نار است ولی گر انسان
خاکساری نکند از نسب آدم نیست

مایل این جور که بر من کند او میداند
که بدیوان جزا نیز مگر دادم نیست

آنکه کارش لب زعرض مدعا خوشی لبان است
یا زبان من به کام و یا زبان سوسن است

هوشیاری چیست غول وادی آوارگی
خضر راه منزل مقصود از خود رفتن است

چون توان از جیب و دامن گشت کوته دست جنون
غیر چاک اکنون کجا یک تار در پیراهن است

اینکه تاب سختی جور بتان آورده ام
دل به پهلویم مگر از سنگ یا از آهن است

خار خار سیر گلشن نیست اصلا در فراق
بسکه از لخت جگر گلها مرا در دامن است

وای بر دستی که سر بند نقابی میکشود
کار او دامن دریدن یا بهم مالیدن است

در فروغ کار دنیا نیست غیر سرگشتگی
از مه و خورشید این معنی به دانا روشن است

کام جان از طوف دل می جو که در دیر و حرم
هر که را رهبر تو میدانی همانا رهزن است

بگذر از دنیا دوست دشمن است مایل هوشیار
هر که با وی دوستی ورزید با خود دشمن است

سر بسر ناگفته بر احباب اعدا روشن است
شمع سان سوز دلم یعنی ز سیما روشن است

صبح روشن از سیه روزی شود تاریک شام
جلوهٔ نیک اختری شبهای یلدا روشن است

آب اشک از سر گذشت و سوز داغ دل همان
شمع من چون دیدهٔ ماهی به دریا روشن است

جلوهٔ روی تو میدارد دل نظاره شاد
از فروغ حسن تو چشم تماشا روشن است

خواهشم جز بوسه گنج دهان یار نیست
بر تو یارب راز هر پنهان و پیدا روشن است

زاهد تاریک باطن بادهٔ پاید بجا
در میان محفل من شمع مینا روشن است

مستر ... لست مایل رهگذار یار من

پنجهٔ خورشید سان نقش کف پا رو شکست

یا به صحرائی نهم بازم سر دیوانگی است
با صبا با من حدیث عقل کی فرزانگی است

آنچه بر من میرود گفتن نیارم شمهٔ
شهرت فرهاد و مجنون از کهن افسانگی است

غیر را با یار نتوان دیدنم هم زرشک
با خیالش مردمان چشم را همخانگی است

ماه تابان را اگر داغیست بر دل بیجاست
مهر را بر شمع رویش حسرت پروانگی است

نیست الفت آشنا آن دوست دشمن بخت را
در غمش ما را ز خویش و آشنا بیگانگی است

گر به بزم میکشان بی پرده آید شرم چیست
دختر رز بست بازاری نه نابد خانگی است

می رود از شوق ذوق باده ساقی جان من
میشود پیمانه ام پر گر تهی پیمانگی است

گر بجنبیم کم به بیند اهل دانش گو چه چیست
دیده ام دیوان مایل نسخهٔ دیوانگی است

از تهی پائی مرا کی غم دم آوارگی است
بادپای تیز گرد وحشت من بارگی است

قطب خواهد گرد سر گردد بگرد کوشش ترا
ثابت اینک ره نورد حشر سیارگی است

حق پرستی می نیارم کرد چون بت بنده ام
زاهد ابله ندانی بندگی بیچارگی است

هر کرا از پیشگاه عشق شد منصب نصیب
نقد او داغ جنون خلعت گریبان پارگی است

نیست محتاج نقاب آن عارض عالم فریب
پرده اش تا رنگه حسرت نظارگی است

سایه هم از همنشینی باز ماند تا غمش
مونس شبهای تاریک من از غمخوارگی است

بوده ام مایل رضاجوی قدیم و تابش
می ندانم کینه ورزد بهر چه یکبارگی است

چون نگویش کنند این خسته گدا آمد و رفت
می نیارد که کند پیک صبا آمد و رفت

پا نشد این دهر سرای و چو مسافر خلقی
دارد از ملک عدم سوی فنا آمد و رفت

دل بی صبر ندارد پی یکدم تسکین
تا درش هست ازین راه مرا آمد و رفت

دل گرفت اندر ره و رسم حرم و دیر مرا
باشد اینک سوی میخانه روا آمد و رفت

سرکشی چیست برین چرخ ولی تا کی منعم
کاندرین راهگذر چون تو بسا آمد و رفت

ره بجائی نتوان برد ز پیچ گردش
نفس از سینه کند هرزه چرا آمد و رفت

سوی من آمدنش یا بر او رفتن من
میتوان گفت ازین ره که خوشا آمد و رفت

خواهش جلوه یار است همانا که کند
مهر و مه گرد جهان صبح و مسا آمد و رفت

ره بمنزل نبرد از صد دل آخر مایل
گر تو داری صفت قبله نما آمد و رفت

از فروغ ترانهٔ عشق است
که دلم شمع خانهٔ عشق است

ناله آهنگ نغمهٔ سودا
آه شعله ترانهٔ عشق است

گو تکلف میان ناز و نیاز
خلوت حسن خانهٔ عشق است

درهم داغ و سیم اشک روان
سره نقد خزانهٔ عشق است

خواب را دیده میرود چون دل
طرفه افسون فسانهٔ عشق است

جای تیر تو کرده ام در جان
دلنشین تر نشانهٔ عشق است

صبر بیچاره خلل شد ز دل که برد
قبضهٔ مالکانهٔ عشق است

جگر لخت لخت گلشن شوق
اشک جوی روانهٔ عشق است

قیس آوارگی دشت جنون
سرم و آستانهٔ عشق است

کرد بیگانگی ز خویش تبار
هرکسی کو یگانهٔ عشق است

مایل این درد و غم مبارکباد
بمرادم زمانهٔ عشق است

در گلشن کوی تو هر آنکس که مقیم است
بدتر ز سقر در نظرش باغ نعیم است

ساری است بدانگونه در اعضا تپ عشقت
هر موی بتن زار رگ نبض سقیم است

دریادلی چشم گهربار ببینید
سرپنجهٔ مژگان ترم دست کریم است

طبعم ز جوان همتی خویش غیور است
از پیر فلک فیض چه جویم که لئیم است

از گلشن یاریش نتواند که برد بو
هر غنچه که بیساخته غماز نسیم است

هر کس که خورد زهر غم لب شیرین
در کام دلش آب بقا مار جحیم است

بر هم زند دم تو تجلی کده گردید
گویم کف پایت با ثر دست کلیم است

از بیکسی خود چه هراسم که خیالش
در گوشهٔ تنهایی من یار ندیم است

امید نکویی است چو از هر جهت دوست
مایل بتو از دشمن بدکیش چه بیم است

تا زخم به سر گذشت که تیغش ز سر گذشت
کارم ز کوشش و کشش چاره گر گذشت

دل بهره نیافت ز آسایش وطن
عمرم چو آب جوی روان در سفر گذشت

سرتا سر زمین و زمان جسته و نیافت
سعی دعای من به تلاش اثر گذشت

هرزه در بازوی خود است ای شیخ کمان مناز
تیری بجا زدی که برون از جگر گذشت

سوزن ز دست خویش مسیحا فرو فگند
تیر نگاهش از جگر من چو در گذشت

زاهد ز خانقاه به میخانه می رود
دانم که چشم مست تواش در نظر گذشت

مایل ز دل خدنگ نگاهش بدر نرود
این تیر آه نیست که از نه سپهر گذشت

میخانه چه روی در سرت چه سودایی است
بیا که میکده زاهد که دلگشا جایی است

دگر رو ار بفشان اگر بود مستی
ز ما سوی الله بگریز گر ترا پایی است

چنین که تیغ قضا تیز و سرفشان آمد
مگر ز گوشهٔ ابروی یار بی پایی است

هوای سجدهٔ آن نقش پا به سر دارد
که مهر و ماه سراپا بشکل سیمایی است

گذر به کوچهٔ قاتل نه کار بوالهوس است
ز خون بیگنهان موج خیز دریایی است

دگر از آن قد رعنا چه فتنه ها خیزد
بهر طرف ز قیامت فتاده غوغایی است

سخن ز لعل لب یار میکند مایل
نه شاعر است مگر طوطی شکرخای است

چشم معنی باز کن جز و کل اشیا یکیست
بگذر از صورت پرستی قطره و دریا یکیست

فرق در دیر و حرم از احولی بود و بس
از دوی گر بگذری بینی که در هر جا یکیست

چون بود انجام ما گذشتن و بگذاشتن
حاصل عیش و غم و سود و زیان ما یکیست

کار من بر بیش و کم از بیخودی بی تفاوت است
در نگاهم جام مینا و خم صهبا یکیست

هم آخر میشود چون شمع در سوز و گداز
محفل عیش و صف ماتم بر دانا یکیست

ظاهر و باطن کنند صاف از دورنگی گرد عشق
پیکر تصویر سان جسم و قبای ما یکیست

دیده تا باز است نیرنگ جهان دارد نمود
مایل از بر هم نهی آبادی و صحرا یکیست

نوبهار آمد هوای دامن صحرا خوش است
از کهن داغ جنون بر سر زدن گلها خوش است

سوسن گل دست اگر در گردن مینا خوش است
سر نهادن نیز بر پای خم صهبا خوش است

شد دل من عندلیب گلشن کوی یار
آب و رنگ گلشن جنت بچشم ما خوش است

از دورنگی های عالم کار یکرو کردن است
وضع ابنای زمان یکجا نا خوش یا خوش است

بگذر از فکر عمر فقر لباسی واگذار
بی تعلق بودن از آلایش دنیا خوش است

هر چه آید از نکورویان همه خوبست و خوب
قهر خوشتر بوده است جور هم از ما خوش است

میکند کار نمک در دیده گریان من
از جواهر سرمه مایل آن غبار را خوشست

دلا ز جور کشی چند بی محابا چیست
مقام شکر بود شکوه های بیجا چیست

ستم کشیم ز سوزم و دیوانه وار دم نزنم
ترا فغان به لب‌های عندلیب شیدا چیست

خیال چاره درد جگر بدل نکنم
مریض عشق چه داند دم مسیحا چیست

چو آمدم ز عدم باز میروم به عدم
به زیست و مرگ نفهمیده ام که غوغا چیست

فروغ نقش کف پای یار باید دید
بمن حدیث تجلی دست موسا چیست

ز آب ابر ز اشک روان بمینا انم
که جوی و چشمه و سیلاب جوشش دریا چیست

زمی تهی است چو آبریق می نیارم رفت
به عزم کعبه عبث زاهد این تقاضا چیست

کشیده است دل از سنگدل بتان سختی
ز من مپرس که آهن کدام و خارا چیست

سخن کم است به رمز دهان او مایل
بغور کس چه نشگافد که این معما چیست

رنج بسیار است در دنیا و کمتر راحت است
آرزوهای فراخ و تنگ وقت فرصت است

جز تعین های وهمی نیست کثرت را وجود
اینکه می بینیم پنهانی است باقی وحدت است

کاروان بگذشت و من چون نقش پا افتاده ام
سنگ راه منزل مقصود خواب غفلت است

زاهدا آن خانه و آن باغ ارزانی ترا
نیست با کویش برابر گر حرم در جنت است

هست عنقا فارغ از اندیشهٔ دام و قفس
ما همی خوشتر بعالم کنج عزلت است

با قد رعنای او دارد سر همپایگی
سرو با این سربلندیها چه کوته فطرت است

آب دریا در نظر مے آید آب آینه
بسکه از موج خرام یار محو حیرت است

نیست دل در پهلو و تار نفس در سینه ام
در میان رشتهٔ امید عقد حسرت است

جای یک ساغر دهد بیخود است صد رطل گران
ساقی میخانه ام مایل چه عالی همت است

بخت ناساز چه گویم به چه عنوان برگشت
آن نگه همچو دم خنجر بران برگشت

باز آمد ز حرم شیخ و سوی میکده رفت
چشم مست تو مگر دید ز ایمان برگشت

هر که دل بست به عشق تو گذشت از سر جان
بیدلی را نشنیدیم که او جان برگشت

دعوی نور بروی تو نیارد کردن
سوی خاور ز حیا مهر درخشان برگشت

آخر طالع برگشته دگر تا چه کند
سوی من آمده از راه شتابان برگشت

آن جفا پیشه که من عهد وفا بست و کنون
گفته غیر اثری داشت پشیمان برگشت

گشت افسرده دل از صحبت ارباب ریا
مایل آخر سوی میخانه غزلخوان برگشت

آنکه بد دوست در عرض وفا داد منست
وانکه دشمن همه تکبیر دو جان ناشاد منست

آنکه با خدا از زبان بیگانه حرف جور است
وانکه نبود آشنائی گوش فریاد منست

کیست بالاتر بلاکش از من خانه خراب
سجده گاه سیل یکسرهای بنیاد منست

بوده ام نازد ز لعل صیدی که در نخجیرگاه
بر زبان هم نام بر زدن سنگ صیاد منست

میخورم سوگند قرآن و خدا باشد گواه
مهرورزی با بتان تعلیم استاد منست

از تف داغ جگر در سینه میسوزد دلم
رحمی ای ابر سرشک این وقت امداد منست

رانده ام از عشق زلیخا چون سخن آشفته گفت
یوسف مصری غلام خدمت آزاد منست

گر نمیکردم وفا یار از جفا باز آمدی
آنچه بر من میرود فی الجمله بیداد منست

بست چشم سرمه سای او زبان شکوه ام
در گلوی من گره مایل که فریاد منست

دل را ز قناعت هوس برگ و نوا نیست
صد شکر سرم بارکش ظل هما نیست

در مزرع هستی صفت دانه بریان
در تخم امیدم اثر نشو و نما نیست

امید اسیران همه محروم رها نیست
زلف تو دگر چیست اگر دام بلا نیست

بر اهل وفا تنگ کنی جور پی هم
ای شوخ همانا خبر از روز جزا نیست

آنگونه دلم پر بود از جوش وفایت
خالی ز برای گله جور تو جا نیست

باور چه بود تا ندهی تشنه لبان را
در چاه ذقن گرچه بجز آب بقا نیست

دیدن نتوان عکس رخ شاهد معنی
تا صورت آئینه دلت محو صفا نیست

ستان سر طوف حرم دو یر ندارند — یعنی دل شان سیر وار با بهار یابست
آئینه بود نقش جهت از مشق تصور — جز عکس رخ یار دگر جلوه نما نیست

مایل دل خود بر طمع خام چه بستی
در طلبت این سیمبران بوی وفا نیست

رسد به بوسهٔ شیرین نه گر ز حرمان دست — به آب تیشهٔ فرهاد شویم از جان دست
گره کشادن بند نقاب دست نداد — کنون ز کاوش غم میگزم به دندان دست
به دامنش نزدم دست این از ادب است — خودم نمیرسد از ضعف تا گریبان دست
ز دست برد جنون بوده ام گریبان چاک — عجب نباشد از آویزمش به دامان دست
بدست خویش زنی بر سرم اگر شمشیر — ز دامن تو ستمگر کشید نتوان دست
مرا به برهمن دیر و شیخ کعبه چه کار — که پیر میکده را داده ام به دامان دست
به نیل دولت فانی تو دست تا چه زنی — ز دهر و هرچه در آنست بفشان دست
قناعتست که مستغنی از جهان سازد — مکن دراز گهی پیش اهل احسان دست

ز بیخودیست که گم کرده دست و پا مایل
ز دست گیری او چون کشید دانا دست

حیف تا رفت دست یار از دست — دستم از کار رفت و کار از دست
می گلگون بجام کن ساقی — میرود عشرت بهار از دست
روی بنما که رو نما دارم — میکنم نقد جان نثار از دست
سر ز پایت عنان بر داشت — گر زدی تیغ آبدار از دست
تا تو رفتی ز چشم من رفتست — دل ز پهلو چو اختیار از دست
خون من از حناست رنگین تر — تندهی کاش ای نگار از دست
تیغ بر فرق سرگرانان زن — کار اهل طلب برآر از دست

چه عجب چشمت اربه دلدار نیست — چون دهد شیشه میگسار از دست
دست از آلودگی بشو کین عمر — میرود همچو آب شار از دست
تا توانی بساز کار و مده — فرصت وقت زینهار از دست

دست بر سر زدن چه کار آید
رفت مایل وی که کار از دست

عطای پیر مغان خوش ولی سزای تو نیست — بروز میکده زاهد برون که جای تو نیست
به پهلوی جگر کس مباد جاش دگر — ولی که در گرو خواهش جفای تو نیست
چراست پیر فلک بر سر جفا کارے — بعاشقان اگر ای بیوفا رضای تو نیست
تغیر اثر معجز مسیحا شد — کدام کشته لبهای جانفزای تو نیست
مگر برو تو نخستین نداده اند ترا — و خاک که در دل بیداد آشنای تو نیست
بیا دگر سے بازار سر فروشان بین — که نقد جان گرامی گران فدای تو نیست

اگرچه پادشه وقت خود بود مایل
دلی که گفت ترا این گران گدای تو نیست

تا ز دستم یار دامن چیده است — جیب در دست آستین بریده است
روی خود در خواب هم ننمود یار — شکوه ام از طالع خوابیده است
حرف چه توان زد بوصف آن دهن — لب شیرینی بهم چسپیده است
دل ز پهلویم بدزدید از نگه — باز پهلو و نگه دزدیده است
شمع سان افتاد آتش در سرم — تا که بر پایش حنا مالیده است
حال دل در کوچه قاتل مپرس — بسملے در خاک و خون غلطیده است
از قد وصلش می نگنجد در قبا — بسکه گل بر خویشتن بالیده است
تیرگی اختر من بد بلاست — آفتاب از سایه اش ترسیده است

بسته ام مایل بزلف یار دل
دود سودا در سرم پیچیده است

گردش چشم فتنه خیز بسکه زعشوه دلکش است
نیست هلال و شفق نعل فلک در آتش است

سجده همیشه میکند در خم زطاق ابروش
ورنه بداغ از چه رو جبهه منقش است

حور وجنان دچشم اش مژده دهد که بیکشی
طرف چمن کنار جو با بت گلبدن خوش است

کاش سوار میکند همه تن لب بود هلال
آرزوی دلش همین بوسه نعل برش است

خواسته جان که بررود گفت دلم که صبر کن
از غم هجر و شوق وصل باهم شان کشاکش است

تا چه بلا بیاورد بر سر جان خیال زلف
شام و سحر به پیچ و تاب این دل مشوش است

بی تو بدیده و بلب اشک تر است و آه گرم
مایل خسته دل به بین تا چه در آب و آتش است

بروی شاهد معنی نقاب حایل نیست
ولی چه بهره بود گر بصیرت دل نیست

زجان گذشتن عاشق رساندش یکبار
به بحر عشق نظر کن پدید ساحل نیست

بهر که بنیم دیوانه است در شوقت
بدور حسن تو در دهر هیچ عاقل نیست

بعشق زهره جبینان دلا چه بندی طرف
به یاد قصه هاروت چاه بابل نیست

زفکر هر دو جهان شد خلاص در غم عشق
بچشم کم منگر قیس را که جاهل نیست

زیارت دل خود کن که جان بیاساید
ز طوف کعبه و بتخانه هیچ حاصل نیست

چرا چنین ته پی هم میکنی ستم آخر
به پهلوی من اندوهگین مگر دل نیست

چه سود اگرست تیغ و کفن روم بر او
ز ناز کی سر تکلیف چون قابل نیست

به آن خدا که قضا یش نوشته بر دست
زقتل خویش به تیغ تو غم به مایل نیست

راست گویم که درستی و وفا زان تو نیست
گو شکستی که به عهد تو و پیمان تو نیست

هیچگه شاد نکردی بنگاهی لطفی ‌ ‌ ‌ این دل غمزده شرمندهٔ احسان تو نیست
خار خار است بجان آئینه را از جوهر ‌ ‌ ‌ خلش دل بجگر از نشتر مژگان تو نیست
تو بنوا اینکه کند جور بر ارباب وفا ‌ ‌ ‌ کس نگوید که فلک تابع فرمان تو نیست
ذره واکن بچمن زار اگر تنگ باشد ‌ ‌ ‌ غنچهٔ نیست که در دل خستهٔ پیکان تو نیست
در سرشت تو خدا داد بود عرض جفا ‌ ‌ ‌ رفتن راه وفا در خود امکان تو نیست

از ازل درد بود حسن بیان ای مایل
کیست از قدرشناسان که ثناخوان تو نیست

لب بوسه ز جانان طمع خامی هست ‌ ‌ ‌ هیچو عنقا ز دهن نیست نشانی نامی هست
حال من اینکه پریشان شده دانی از چیست ‌ ‌ ‌ دل اسیر خم گیسوی سیه فامی هست
هیچ غم نیست ز دور فلک مینا رنگ ‌ ‌ ‌ چون پر از باده به پیشم خمی جامی هست
جلوه اکنون بلب بام کن ای غیرت ماه ‌ ‌ ‌ محو دیدار تو خورشید لب بامی هست
وجه دل تنگی و خونین جگری هیچ مپرس ‌ ‌ ‌ کار با غنچه دهانی و گل اندامی هست
نیست یک لحظه دل آسودگی کس با زیست ‌ ‌ ‌ پس مرگ است بدنیا اگر آرامی هست

حضرت پیر مغان را چو مریدم مایل
من ندانم که چه کفری و چه اسلامی هست

فرحت بدل بستهٔ ام اصلا شدنی نیست ‌ ‌ ‌ این غنچهٔ تصویر گهی وا شدنی نیست
دریا دلی اشکان ز ابر است فزون تر ‌ ‌ ‌ این طفل بر اهل نظر ناشدنی نیست
رخصت ندهد ناز کیش از پی قتلم ‌ ‌ ‌ دلخواسته بر حسب تمنا شدنی نیست
غیر از لب جانان که شود داد به تکلم ‌ ‌ ‌ کار من از اعجاز مسیحا شدنی نیست
بر آب بقا ناز تو از مژده و لبهاست ‌ ‌ ‌ ای خضر به کیفیت صهبا شدنی نیست
تا مشق صفا صورت آئینه نسازی ‌ ‌ ‌ دل پاک ز آلایش دنیا شدنی نیست

مایل ز نگاهش نبرے جان بسلامت
جلاد ستم پیشه مسیحا شدنے نیست

به رتبه طاق حرم سگبیان بلند تر است
هلال ابروی او لیک زان بلند تر است

نمی‌رسد به سر کوی او بپک پر کاه
اگرچه شان ریاض جنان بلند تر است

خزو به خاک توان شد چو گرد باد آخر
چه شد اگر سر گردنکشان بلند تر است

ز بانگ صور کدام امتیاز خواهد کرد
فغان ناله زارم چنان بلند تر است

عیان بود بر دانا ز پنجه خورشید
که دست فیض میان جهان بلند تر است

به عجز خاک کف پای یار می بوسد
به کبر اینکه سر آسمان بلند تر است

کفن چو اطلس گردون نزیبدم مایل
دماغ بیکسی عاشقان بلند تر است

زاهد تیره روز چیست از می گر چشک نخواست
جلوه آفتاب را دیده شبپره کی نخواست

فطرت پست او بود خوگر سفله پروری
هر که بلند همت است کام دل از فلک نخواست

بندگی ز خون من غنچه دوست رانگار
رنگ حنا ز نازکی کانکه پی کف نخواست

ریخته خون عالمی ترک نگاه ز خود سری
هیچگه از ضعف قطره یاوری و کمک نخواست

تشنه بوسه لبش آب بقا دمی نه جست
خسته نوشخند او مرهم جز نمک نخواست

جست ز شست تا بدون رست به پهلوم رسید
ناوک جور هیچگه جز دل من شریک نخواست

مایل تیغ ناز کم بسمل به سخت دل نکرد
زر گل هیچگه بدهر تجربه از محک نخواست

نیست شایان گویم از ترک جفا می بایدت
خوشتر است ابهام ولی اندکی فهمی بایدت

سید واچون درد شد ترک دوا باشد علاج
چاره جوئی رنج بردن بهر مامی بایدت

رتبه سرگوشی یار است ای زلف رسا
عرض حال ما اسیران بلا می بایدت

از سیه‌بختی ندارم تا به پایش دسترس — نازها بر سر خودی ای [illegible] بایدت

روشناس آن خودآرا از چه هست آینه — هان و هان ای ساده‌دل عشق صفاهی بایدت

خاک گشتم در هوای گوشهٔ دامان یار — رحم بر حال من ای باد صباهی بایدت

شکوهٔ جور بتان کفر است در کیش وفا
مایل آخر پاس آداب رضاهی بایدت

ز دوست آنچه رسد از عطای بی‌سببی است — کمی بو هم تو از خواهش فزون‌طلبی است

یکیست مومن و کافر به فیض پیر مغان — همین به دیر و حرم فرق [illegible] است

به معجز لب جان‌بخش او مسیحا را — دگر شرف چه تواند شد به غیر [illegible] است

به زخم گل نمک افشاند در چمن غنچه — از این تبسم شیرین او که زیرلبی است

نکوهشت به تو چشم وحشی است آخر — به پیش اهل نظر خوش اگرچه چشم‌طلبی است

ثواب باشد اگر آب می دهی ساقی — که زود تشنه [illegible] است

کسی به پاس وفا و ادب کند تا کی — همیشه تشنهٔ [illegible] است

هر آن جفا که کند یار از وفا مکش — لب آشنای شکایت مکن که بی‌ادبی است

ز خضر منت آب بقا مکش مایل
گر نوشد از وی جهان به دولت [illegible] است

دل که خستهٔ زه مژگان و ابروان تو نیست — کدام تیر قضایی که در کمان تو نیست

چرا به کشتهٔ هجران شفا نمی‌بخشی — چه معجز دم عیسی که در لبان تو نیست

نگاه دیگر هم چرا از غضب قیامت کرد — که گفت فتنهٔ محشر ز پیروان تو نیست

دلا چه شکوه بجاست از بتان نیش — کشش به الفت تاثیر در فغان تو نیست

جفای پیر فلک بی‌جهت نمی‌دانم — مطیع بنده و دیرین خراجدان تو نیست

ز جوش گریهٔ من شد چه آب در چه کنعان — زهی سعادت یوسف که در زمان تو نیست

اشعار مقدم اوراچه غم خوری مایل
همین که برکف دست تو نقد جان تو نیست

بسمل که بیخاک سرکوی تو طپان است
از غنچه نگوینه سخن پیش دهانت
از حال دل سوخته ام باز چه پرسی
از خون جهان نیست گرانی سر موی
چون تار نگهه می نتوان دید به چشمش
از داوری روز جزا یاد کن آخر

دریاب که دل خسته تیغ تو همان است
هر نکته دران گر سخنی هست همان است
چون شمع بدل هرچه بود لوک زبان است
وز تار نگیش زلف بفرد و شگان است
از بسکه جهان از نظرآن موی میان است
و شخته شمشیر جفای تو همان است

مایل ز تف داغ جنون دل به بر من
شمعیست که در پرده فانوس نهان است

شب غم از دل بیتاب چون فغان برخاست
نشسته ام صفت نقش پای بلبل سر کو
بحیرتم که چه خیزد دگر ز رفتارت
بحیرت او نماند ز ساکنان فلک
رسید قصه ای کای اهل جنون مبارک باد
ز بسکه سوخته عشق تو جهان بشتابان

ز جا ملان فلک شور الامان برخاست
به ستاره ای احادی نخستوان برخاست
بدهر شور قیامت ز هر کران برخاست
اگرچه از دل آه شرر فشان برخاست
ز هر طرف بچمن شور بلبلان برخاست
چه شمع شعله ز خاک مزارشان برخاست

اشاره نیست ازان ترک نوجوان مایل
چنین که بر سرکین پیر آسمان برخاست

شوق می بالد مگر قاتل بکف خنجر گرفت
سوخت دل ز التهاب شعله داغ جنون
نیست غیر از بیخودی کیفیت مستی پدید

سخت می نازد بجانا زندگی از سر گرفت
از چراغ خانه خود آه آتش در گرفت
ای خوش آن رندی که در دیر مغان ساغر گرفت

بر رم آهو تو شد در بیابان عنان تنگ ‌‌‌ بسکه جوش وحشت من خورده بر صحرا گرفت
اختر بخت است هم پیر فلک ناسازگار ‌‌‌ هر دو در عرض ستم با خوی یکدیگر گرفت
سوخت دل در پهلویم از گرمی داغ جگر ‌‌‌ آتش همسایه این کاشانه را هم در گرفت
شد درفش کاویانی سرنگون مایل ز غم ‌‌‌ خامه ام ملک سخن بی یاری لشکر گرفت

نیرنگ روزگار ز دو رنگی نگاه کیست ‌‌‌ چرخ فلک ز گردش چشم سیاه کیست
اعجاز عیسوی است به حرف لب کدام ‌‌‌ جادوی سامری به ادای نگاه کیست
قالب تهی کند به سپهر چرخ ماه نو ‌‌‌ روشن بود ز غیرت طرف کلاه کیست
بر روی انور است نمایان خط سیاه ‌‌‌ این مهر تیره از اثر دود آه کیست
تا بوسه زند به سر پای ناز کیست ‌‌‌ از عاشقان به رنگ حنا دستگاه کیست
عرض وفا بر تو نگفتم خطای من ‌‌‌ بی وجه مشق جور نکردن گناه کیست
در چشم مهر و مه اثر توتیا کند ‌‌‌ ای پیک باد صبح بگو خاک راه کیست
هر عاشق است خسته ز بیداد دلبران ‌‌‌ اما چو مایل این همه حال تباه کیست

ردیف ثای مثلثه

از فلک دل چه کامجوست عبث ‌‌‌ از دلی فیض آرزوست عبث
می نماید که بهر ماست خزان ‌‌‌ نازش گل به رنگ و بوست عبث
من و شکر بتان خدا نکند ‌‌‌ ناصح این گفتگوست عبث
داغ [illegible] ز دامن [illegible] ‌‌‌ نتوان رفت شست و شوست عبث
ره [illegible] خوی ‌‌‌ با من آینه روبروست عبث
[illegible] دل [illegible] نتوان دوخت ‌‌‌ چاره گر سعی در رفوست عبث

دل او تنگ هست همچو دهن — خواهش بوسه ام از دست عبث
بر سر محتسب زبان ای پیکش — داشتن این تهی سبو ست عبث

یار گرم جفاست خود مایل
بر لبت شکوهٔ عدو ست عبث

نور گردیده است ظلمت الغیاث — الغیاث از روز فرقت الغیاث
رحم نبود در فراقش الامان — مهر نبود در طبیعت الغیاث
فتنه میخیزد ز قدش الحذر — میشود برپا قیامت الغیاث
در حقیقش با ستم از موج امید — سرنگون افگند قسمت الغیاث
چار رکن بیستون لبوده اند — رنج و حرمان یاس حسرت الغیاث
خوی او نبود وفا با عاشقان — از ازل جور است عادت الغیاث

هوش کن مایل که در حکم چرخ او
نیست جایی براه راحت الغیاث

برند میکده دانشور است بیجا بحث — ز ابلهی است کند جاهل ار به دانا بحث
رسید کار به شمشیر شعر فهمان را — به نیست ابروی قاتل شد اتفاقها بحث
کجا اند و سر و تن را دریغ داشته ایم — زبان تیغ تو دارد چه هرزه با ما بحث
بجوش طبع روانست طفل اشک مرا — که حباب کند حجت و به دریا بحث
بچشم غور ببین کشش جود کالعدم است — بمن چه هرزه کنی بر نموده دنیا بحث
شنیده ز آن لب جان بخش حرفی و شد مسیح — بخضر داشت ز نیکی گر مسیحا بحث
ز جان به تنگ از این لبران کج بحثم — که میکنند به یکمو سر میان صدها بحث
کسی ز اهل سخن رمز آن دهن نکشود — ز فهم ما ست به رمز دهن این معما بحث

امید صلح از آن تندخو عبث مایل

کری جہت کند از عاشقان شیدا بحث

ردیف ج

بود معاملہ سرکشان بہ دنیا کج — سپهر راست نبازید با کس الا کج
ضمیر راست روی در سرشت کژدم نیست — مدام ابروی آن کینہ جوست با ما کج
بہ راست باز کجا صحبت کج آید راست — گذاشت تیر نظر کہ چوکمان را کج
ز فرط کاهش غمت شدست بدر ہلال — کلہ بسر چو نهاد آن بت خودآرا کج
بہ راستی نرود راہ لغزشی پیچان — چرا چنین نبود گیسوی چلیپا کج
بدر سلسلہ الفتست نگہ — کہ راست سازد با راستی بچوگان کج
نگاہ گرم نکردم بہ عارض نازک — بود عبث نظر آن نگار رعنا کج
چہ راستی کہ بہ سرو قدش نداد خدا — چرا است اینہمہ رفتاری محابا کج

کجا بہ پیر فلک التجا برم مایل
کہ راست باز نسازد بہیچ جا با کج

اگرچہ ہست بدنیا و بال جان ہر رنج — ز ہجر یار نبودست ہیچ بدتر رنج
دگر ز شادی عالم چہ طرف بربندم — چو گشت روز نخستین مرا مقدر رنج
ہزار شکر غم عشق دادہ اند مرا — وگرنہ شادیی بود دل ز دیگر رنج
کسی کشیدہ نباشد گہی ز دشمن نیز — ز دوست آنچہ کشیدم دلا برابر رنج
رمید صبر ز دل دل ز پہلوم شب غم — بلی رفیق نہ بودست کس بکس در رنج
بگیرد دامن جان دل نہ بست کار آگاہ — کہ راحتی نرسد زان مگر سراسر رنج

بسوی مایل ناشاد رنجہ کن قدمی
کشد ز ہجر تو تا چند جان مضطر رنج

اشک خونین گشت اگر گلگونہ بہر روی موج — بنجہ مژگان من شد شانہ گیسوی موج

تا توانی قطره زن پیوسته در راه طلب — میکند ایجاد دریا جنبش ابروی موج
زهرهٔ دریا ز جوش غیرت آخر آب شد — داده است اشک روان یاد آب روی موج
پاک نتوان کرد غسل زاهد تر دامنی — کی رود آلایش ساحل بشست و شوی موج
لازم وحدت بعارف مینمود کثرت است — تا بود دریا روان جای است چست و جوی موج
تا بود می کار طفل اشک من آب آمدست — میکند از چشم کم مردم نگاهی سوی موج

بهر سالک بیقراری شد مدار زندگی
مایل این نیست از زبان حال گفت و گوی موج

تا بجوش زد محیط سر کشیم بسوی موج — باز آمد آب رفته ازین ره بجوی موج
از آشنا مخواه تمتع که بحر را — آلوده دامنی نه بر دشت نیست تن و روی موج
آزاد در محیط پر آشوب دهر کیست — گرداب هست حلقهٔ طوق گلوی موج
اهل کرم زخود نبرد بهره در جهان — تا ید بکار دامن دریا رفوی موج
خالی ز زینت ازلی کیست در جهان — انگر دای آب روان و الوی موج
سالک رسد بمنزل مقصود از تلاش — پای طلب کشاد نظر کن بروی موج

مایل بجوش آمده تا ابر رشک من
ناموس یم بباد شد و آب روی موج

ردیف ج

در خوبی حسنش نبود جای سخن هیچ — جز اینکه خدا داد کم هیچ دهن هیچ
ای بندگران بر رخ او چشم کشائید — از دست انگشت حسن سپهر سپید زمن هیچ
هان اهل جهان عاریتی جامهٔ هستی است — زیبا نبود غیر کفن پوشش تن هیچ
جز نام بجدیا نبود تفرقه از موج — در دیدهٔ تحقیق بود این تو و من هیچ
ای بلبل شیدا زچه نازی تو که روی — بجز خار تهی چند نبینی بچمن هیچ

باشد به دندان خوش آب گهر لوح — پیش لب لعلین تو یاقوت یمن هیچ
گر حرف زند پیک صبا از قد و رویت — سرسبز نگردد سخن سرو و سمن هیچ
بر بیکسی خود بگشا چشم رعایت — تا آن نزنی حرف ز تابوت و کفن هیچ

مایل به لب ناطقه زن مهر خموشی
کز قحط هنرور نبود قدر سخن هیچ

ردیف ح

چو من ندارد اگر عشق روی جانان صبح — چرا ز جوش جنون چاک زد گریبان صبح
ز روزگار مگر رفت گردش ایام — که نیشود به شب هجر چون نمایان صبح
گشاد دست دعا از پنجه خورشید — به شوق جلوه دیدار روی خندان صبح
بر صفای بناگوش او سفید نشد — کشیده است سر از شرم در گریبان صبح
فروغ حسن کسی ذره بایدش دیدن — چرا به جلوه خورشید هست نازان صبح
جهان حسن بتان راست طرفه نیرنگی — سواد زلف بود شام و روی تابان صبح
ز بخت کو نه عشاق تیره روز مپرس — که آید از پی شام وصال جانان صبح
ز بس سیاهی بختم به روی روز آمد — نیامدم شب فرقت سوی شبستان صبح

نظر به جلوه خورشید رویش اندازم
کجا ز شامت ایام مایل است آن صبح

زاهدا چیست ندانی تو شراب دم صبح — آفتابی است که شد در خور و تاب دم صبح
از صفاهاست به روشن نفسان ربط بهم — صاف آئینه مهر است ز تاب دم صبح
مرگ شیرین بود البته به عهد پیری — لذت تازه دهد راحت خواب دم صبح
سالک از سستی طلب نرسد به منزل — راهرو را دهد آرام شتاب دم صبح
دولت رزق بمقدار تو قسمت ازل — نان خورشید نهد آن که بقاب دم صبح

شب وصلت به پایان نرسد یارب کاش
ماه گردد گرد بند نقاب دم صبح

رخ نمودی و دلم شد به نگاهی مسرور
خوشگوار است به مخمور شراب دم صبح

لخت دل تا نکنم نقل صبوحی نه زنم
که نهار است مضر خوردن آب دم صبح

داغ عشق است اگر مهر فروزان ادرا
هست مایل دل صاف تو جواب دم صبح

شراب خوارم و دارم بسر هوای قدح
چو لاله نیست هوس از ازل ورای قدح

بهار مطرب و عهد شباب شاهد هست
هزار توبه کنم زاهدا فدای قدح

به نطق تا شده ام آشنا به لب دارم
سپاس ساقی و وصف می و ثنای قدح

فریب باده جنت نمی خورم زاهد
ز پیر میکده خواهم همین عطای قدح

ز جور محتسب سنگدل شکست ایوای
گلوی شیشه و دست سبو و پای قدح

هوای عهد جوانی اگر هوس دارد
خضاب ریش کند زاهد از حنای قدح

مرا ز رد قدح نیست با کسی سروکار
بجز ستایش صهبا نه و ثنای قدح

گرفته اند حریفان به محفل توحید
ز کاسه سر منصور کار جای قدح

رسد مرا که کنم همسری به جم ز نشاط
اگر فتد به سرم سایه همای قدح

ز جام جم نکنم ذوق میکشی زنهار
سفال میکده کافی بود برای قدح

نیرزد آنچه توان کرد پیشکش مایل
به میفروش بجز نقد جان بهای قدح

پرده یکسو کرد تا بنمود آن دلدار رخ
مهر پنهان کرد در دامان شب ناچار رخ

کار کبر و از ره لی کرد ندر و آورده اند
هست اندر سجده گاه کافر و دیندار رخ

بوسه رخ آرزو کردم رخ من بر حیف
سوی من ننهاد مژگان پیچیده بیمار رخ

خاک پایش میکند گل غازه رخسار خویش
تا چه نازک هست رنگین آن لطافت بار رخ

از کلام موشگافان ست روشن این که هست
تا نگردی محو حسن بیمثال خود چو من

منشک از فر زلف پرچین مطلع انوار رخ
ای پری پیکر مبین در آئینه زنهار رخ

از عیادت حرف چه توان زد کر آن عیسی نفس
هیچگهه نکند بسوی مایل بیمار رخ

زبس هست آن نگار سیمبر شوخ
طبیعت شوخ ادا شوخ و نظر شوخ

مگر خون کسی پامال کردست
بود رنگ حنائی اینقدر شوخ

فلک گردد زمین گردید و گفتا
نباشد کس چو او جائی دگر شوخ

کنون بهر حنا کم دست و پا زن
که خون آن بود زان بیشتر شوخ

ز تو چابکتری دیگر که باشد
بخوبان شوخ تر هستی ز هر شوخ

ز بس شوخی قرار نیست یکجا
بود کی برق خاطر اینقدر شوخ

بلعل لب ما آب و رنگت
نباشد رنگ روی لعل تر شوخ

به روی نازکت کی میرسد گل
بود هر چند رنگش سر بسر شوخ

بچشم کم مبین بیتابی من
بود آن برق وش مایل اگر شوخ

ردیف د

کی توان درد سر از گردش ایام کشید
آن که از میکده عشق دلا جام کشید

چشم شوقم بره صید تمناست هنوز
همه کس طایر دولت بته دام کشید

هر که بر داشته اسباب تعلق بر دوش
بار اندوه با غازه و به انجام کشید

من کدام و چه رهائی که دل آزاد ان
یار در حلقه گیسوی سیه فام کشید

کس ز دشمن نکشیدست میان عالم
جان من انچه ز دست دل ناکام کشید

شام بلبل نکشیدست نه پروانه سحر
ور غمش آنچه دل من سحر و شام کشید

هر که در بزم جهان خواسته شیرین کامی — ساغر زهر ز جوش طمع خام کشید
هندوی زلف چه دارد بطوبی در کفر — جانب خویش دلم از سوی اسلام کشید

مایل از عمر ابد تهنیت آمد اینک
بر سر قاتل [illegible] چو صمصام کشید

آنکه با عاشقان وفا نکند — ستم اینست گر جفا نکند
با دلم آنچه کرد مژگانش — هم بجان ناوک قضا نکند
چه کند سرگشته‌اش ز پاس وفا — شکر قاتل اگر ادا نکند
غم عشقش چه سخت خونخوار است — جز جگر هیچ ناشتا نکند
هر که خاک رهش کشید بچشم — هوس میل طوطیا نکند
تا بدامن رسید نتوان — رحم بر خاکم ار صبا نکند
چاره دردمند عشق طبیب — چه کند چون اثر دوا نکند
محشر این طرز از که آموزد — فتنه رفتارش ار بپا نکند

جز خدا خواهشی کنم ز خدا
مایل این هیچگه خدا نکند

چون [illegible] جان و جا غم دادند — دل سودازده زلف بتانم دادند
دستگاهش چو فزون [illegible] عشق [illegible] — از جفای فلکی خط امانم دادند
دارویی در همه عالم [illegible] پیدا نیست — درد ل ز عشق چنین درد نهانم دادند
چون رخ یار ندیدم [illegible] لب بوسه زدم — می ندانم که چرا چشم و دهانم دادند
[illegible] راست کنم — لب پی آه و زبان بهر فغانم دادند
[illegible] نکته سرودند [illegible] اهل سخن — لیک از بهر دهانش نه نشانم دادند
[illegible] سوده [illegible] رندان — تار و چابه و رد بر [illegible] دادند

تا دلم گشت گرفتار به بند زلفش — خط آزادگی از قید جهانم دادند

همه لب ها شده حیرت به بیان حسنش
گرچه مایل به زبان حسن بیانم دادند

در خرابات مغان باده نابم دادند — مژدهٔ بیمی روز حسابم دادند
خوابم از دیده گرفتند و سپردند به بخت — آنچه بردند ز من باز ثنابم دادند
جان جان بر روز نخستین لقب او کردند — در جهان عاشق دلداده خطابم دادند
آب دادند به تیغ نگهش چون به ازل — تشنه کامی بدل خانه خرابم دادند
در چمن زار محبت ز پی نشو و نما — آن نهالم که ز خون جگر آبم دادند
دیدم دهر به یک چشم زدن بر باد است — فرصت عمر روان همچو حبابم دادند
شکوهٔ یار بود کفر محبت جز شکر — چون دل جور کش و ذوق عتابم دادند
داد از جور بتان پیش خدا خواهم خواست — که سوالم نشنیدند و جوابم دادند

اشهب طبع به جولانگری آمد مایل
تا مغان بادهٔ گلگون به رکابم دادند

جان بسلامت کجا زان مژه نخچیر برد — کان نگه شوخ چشم دست به شمشیر برد
بر سر کین یار را بی سبب آورد و حیف — رحم برون از دلش خوبی تقدیر برد
هوش ز سر از سحر جلوهٔ خویش ربود — زآه و فغان بخت بد جذبهٔ تاثیر برد
رحم بر اهل وفا سر کشد آن نوجوان — گو سبق اندر ستم از فلک پیر برد
عشق به مضمار دل کرد چو جولانگری — عقل به سار اعنان از کف تدبیر برد
ناز بر ارباب فقر میرسد هم گرچه یار — نام مرا بر زبان از سر تحقیر برد

این غزل تازه را خواند چو مایل به بزم
دل ز کف سامعان خوبی تقریر برد

تا ز ابرو و مژه تیر و کمان ساخته اند ... جور کیشان دل عشاق نشان ساخته اند
سر جور است به عشاق بتان را یکسان ... تا چه با همدگر این سنگدلان ساخته اند
مهرورزان ترا نیست سر خود و الله ... دل و جان پیشکش تیغ و سنان ساخته اند
شیرهٔ جان بهم آمیخته با آب بقا ... لب نوشین تو بیساخته زان ساخته اند
پیش ارباب نظر هیچ نشان نیست از و ... از دهانت سخنی اهل زبان ساخته اند
آنچه در پردهٔ جهانست عیانست به دل ... تا چه اسرار درین پرده نهان ساخته اند

دیر پا نیست جهان همچو حباب ای مایل
این بنا را بسر آب روان ساخته اند

ای خوش آن غم که بدو شادی عالم نرسد ... صد صد عیش بیک نوحهٔ ماتم نرسد
روزگاریست که از غصه بپیچد بر خویش ... در سیاهی شب زلف تو به بختم نرسد
بخت کوتاه مگر چو صله ام هست بلند ... میزنم پا به سر کام چو دستم نرسد
سر دردم نکشد بار دوا در غم عشق ... بر لب از غم سوال اثری مرهم نرسد
هست از آئینه و جام فزون تر دل صاف ... که به آن رهرو سکندر نرسد جم نرسد
تا چه مقدار بکس پیر شده ام از وحشت ... سایه ام نیز بهمراه مشخصم نرسد

سر خرو کی آید چو رود دست دهد مان مایل
خون دل گر زره دیده و مادم نرسد

ز چشمم هیچگه یک اشک تر بیرون نمی آید ... که با هر قطره صد لخت جگر بیرون نمی آید
بسان آرزو هم نگردد در دل از هجران ... ز دولتخانه گاه آن سیمبر بیرون نمی آید
ترا فرد ولی کند زود دولی عمر نمو بهر ساعت ... ز نقع خود یقین دانم ضرر بیرون نمی آید
دلی نبود که از جوش تپش تا بیدل سوزان ... بجای اشک از چشمم شرر بیرون نمی آید
گره گردند از بس آرزوها در دل تنگم ... بجا باشد نفس از سینه گر بیرون نمی آید

ز بس جوش خیالش بسته ره بر منظر چشمم　　تماشای دو عالم را نظر بیرون نمی آید

بسوز و تا نفس بیدل نیابی معنی روشن
که بی غواصی از دریا گهر بیرون نمی آید

هر که را دل به سر کوی بتان خو گیرد　　بر محالست که آرام به پهلو گیرد
کیست در معرکه بیم که نینداخت سپر　　غمزه گر تیغ بکف از خم ابرو گیرد
آبروی گل سیراب بود عریانی　　خوبرو پرده چه زیباست که بر رو گیرد
کلبه تار من از شمع توان روشن کرد　　هر که او کار چراغ از گل شب‌بو گیرد
چاره جو خواهد اگر از من گمگشته نشان　　باید اول که سراغ رم آهو گیرد
ناگزیر است به سودازده گردن زنجیر　　به که دل را غم آن حلقه گیسو گیرد

مهر اگر نیست چه غم گر نبود یادم بیدل
کینه کافیست اگر جا بدل او گیرد

از تفرقه دیر و حرم پاک بدر زد　　رندی که سحر میکده را حلقه در زد
دشنام بجلدوی دعا هم نشنیدیم　　یارب چه بلائیست که بر جان اثر زد
خورشید دگر حفظ مراتب چه توان کرد　　با ذرهٔ کوی تو اگر چهره ورزد
چادر چمن بزم کسی گرم توان ساخت　　چون شمع هر آنکس که گل از شعله به سر زد
دیگر سخن برق و سپند و شرر از چیست　　این عمر که با هیچ نیرزد به که ارزد
عشق آمد و سوخت دل و صبر خرد را　　در تودهٔ باروت نهانا که شرر زد
دیوانهٔ شوقت چه دگر گرد شب غم　　بر سنگ گهی سر زد و گه سنگ بسر زد
شغلست به بینائی دل چشم گشادن　　دل برق طپان را هیچی نیست که لرزد
دیوانهٔ عشق است به حسن تو که خورشید　　چون دامن من چاک گریبان سحر زد
مفت است باو سیر بهار چمن عشق　　گر داغ جنون گل بکف آورد و بسر زد

مایل دلم از می کشتیٔ هجر کباب است
این آب طرب آه چه آتش چه جگر زد

آب و رنگ اتحاد عشق نازم خون چکید
خون لیلی نشتر و خون از رگ مجنون چکید

دل بجای خویش در پهلو نمی یابم مگر
آب شد یک لخت و همراه سرشک خون چکید

خانه من گل فشان از حسرت لبهای کیست
صد ارم رنگ لطافت از سخن بیرون چکید

شد دل گل آب تا مشق کرد شبنم باغبان
چون عرق در سیر مهتاب از رخ گلگون چکید

می توان بودن خطوط جاده ها موج روان
قطرهٔ اشکم اگر بر دامن هامون چکید

تا حنا را دسترس شد بوسه پای تو دید
خون شد از حسرت دلم وز دیده ها بیرون چکید

مایل آب و تاب آن گل رو همانا دیده است
قطرهٔ شبنم شد و خورشید از گردون چکید

قیامت بر قیامت گر چه از بیداد تو خیزد
ولی از کوی تو کی عاشق ناشاد تو خیزد

اگر صد عمر عیسی را بود ور در زبان قم قم
چه امکان کشتهٔ ناز تو بی ارشاد تو خیزد

ز جا برخاستن دشوار هست از ضعف عاشق را
اگر خیزد همین گاهی فغان بر یاد تو خیزد

دهانش را شد آخر قفل ابجد حیرت حسنت
صدای کیف دلم چون از لب استاد تو خیزد

فراغ دل نباشد روزی اهل خرد گاهی
مگر ای پیر گردون از میان بنیاد تو خیزد

ندای هست پابند خرام قد بالایت
چه تاب فتنهٔ محشر که بی امداد تو خیزد

بقصد انتقام خویش ز خسرو عجب نبود
ز خواب مرگ ای شیرین اگر فرهاد تو خیزد

همه را قتل از تیغ نگاه سرمه سا کردی
به محشر هم کجا از کشتگان فریاد تو خیزد

ز درد بیکسی گر نالم ای بی رحم میدانم
فغانها از زبان خنجر فولاد تو خیزد

اگر تیغ دو دم راند به گردن کاشکی قاتل
دلا از چار سو شور مبارکباد تو خیزد

نشنید سر بزانوی تحیر فتنهٔ محشر

خرام ناز را مایل اگر شمشاد تو خیزد

مردم حسرت دیدار همانست که بود | اضطراب دل افگار همانست که بود
خسته شد جان و تن من همه چون غنچهٔ گل | تیغ زن غمزهٔ خونخوار همانست که بود
بد بلائیست غم زلف سیه لیک مرا | مونس جان به شب تار همانست که بود
جورها کردی و از پاس وفا لیک مرا | ضبط مهر لب اظهار همانست که بود
گو خزان آمد و رفت از چمن دشت بهار | داغ سودا گل دستار همانست که بود
معجز عیسوی لب چه اثر پیدا کرد | چشم جادوی تو بیمار همانست که بود
دورم از قرب دلی پیش من از جوش خیال | جلوهٔ طلعت دلدار همانست که بود
لن ترانی است جواب ارنی ور نه هنوز | جلوهٔ شعلهٔ دلدار همانست که بود
سرد هنگامهٔ حسن تو شد از آمد خط | عشق را گرمی بازار همانست که بود
پیشتر زان که بنای حرم و دیر افتاد | سجده گاهم در خمار همانست که بود

خاک شد گو به هوای تو مگر مایل را
سر پابوس تو ای یار همانست که بود

دل من محو خیال تو همانست که بود | نی غلط گفته ام این نیز همانست که بود
در حریم حرم آورد بصد فن واعظ | دل همان جلوه گه عشق بتانست که بود
نقش پا آینه روی قیامت گردید | سرو من طرز خرام تو همانست که بود
چشم گریان مرا از نظر کم منگر | چشمهٔ فیض غم عشق روانست که بود
بغلط هم نکنی جانب مشتاق نگاه | کشتهٔ تیغ جفایت نه همانست که بود
انتظار تو بعاشق اثر معجزه کرد | در ته خاک بیادت نگرانست که بود
تا چسان شکوهٔ بیداد تو آرم بزبان | ادب عشق همان قفل دهانست که بود
سخن از وصف دهانت نتوان زد که هنوز | خامشی مهر لب شوق بیانست که بود

نازنم این قوت ادراک تو مایل که کنون
پیر گشتی و همان طبع جوانست که بود

گر نه آن زلف مشک فام آورد | بر سرم این بلا کدام آورد
ای خوشا بخت من که قاصد یار | از پی کشتنم پیام آورد
برخ نگار ناورد محشر | فتنه‌هایی که آن خرام آورد
این سیاهی از آن ز نقش نیست | مگر از بخت من بوام آورد
کس نیارست آمدن سخن | بیکسی تا چه اثر در کام آورد
دهنش هستی است نیست نما | نتوان شک درین کلام آورد
نکهت زلف مشک بیز نسیم | مشک باری سوی مشام آورد
رنجها داد زندگی و اجل | مژده راحت دوام آورد
نخل امید من بباغ طمع | اگر آورد بار خام آورد
بود هم آزاد از سیاه و سفید | خط رخسار او بدام آورد
این دل بیقرار در گردش | گرهم ابرو صبح شام آورد

یوسفش هر که خواند ای مایل
نسبت شاه با غلام آورد

دل آب گشته و ساقی مرا شراب نداد | متاع نذر شد و افسوس آفتاب نداد
ز گل به عارض رنگین چه آب و رنگ نبرد | به سنبل از خم گیسو چه پیچ و تاب نداد
چنان که هرچ ستم و درد کشی بهنازل | فغان که صبر بجان من خراب نداد
نوید امن ندامت به مه و بدگردون | نزاکت اذن پی سیر ماهتاب نداد
کجاست فرصت آسایشم که روز ازل | چو برق قسمت من غیر اضطراب نداد
ز خامشی بزبان جهان در افتادم | فلک امان جهت شعر انتخاب نداد

سر از محیط عدم برکشیدم و رفتم | نفس به کام زدن دست چون حباب نداد
خیال بود که آن برق وش بخواب آید | طپیدن دل مضطر مجال خواب نداد
کنم به بخت رسایش نثار پردهٔ چشم | که دیدن رخ او دست جز نقاب نداد
به آبداری تیغش فداست جان حزین | که زخم ریخت که ناسور گشته آب نداد

محیط تشنگی من چه جوش زد مایل
که کس بروز سیاهم جز اشک آب نداد

با آن که برخسار تو دیدن نتواند | خورشید ز تو مهر بریدن نتواند
کو پایگه عشق و کجا دسترس عقل | بر بام فلک پشه پریدن نتواند
از تاب رخت آب شد آئینه ولیکن | از حیرت حسن تو چکیدن نتواند
خاکم ببر جذبهٔ الفت که غبارم | تا دامن جانانه رسیدن نتواند
زان گریه گره شد بگلویم که برست | اشک از مژهٔ شمع چکیدن نتواند
پا رنجه کن ای من بفدایت سوی بستان | تا سرو سر از ناز کشیدن نتواند
آرام به بند تو ز بس یافت که یک صید | از دام تو صیاد رمیدن نتواند
افسانهٔ دردم چه قدر رنج فزا است | یک همدم غمخوار شنیدن نتواند

مایل به تب عشق ز بس ضعف قوی شد
از دل به لبم آه رسیدن نتواند

گل ز نو گرد بهار ابر و هوا باز آمد | میکشان مژده اثرها بدعا باز آمد
با منش علت نهانست ولی شهر عیان | تا نگویند فلان کس ز جفا باز آمد
دو جهان تسکین چه توان بود به جان مضطر | دل وارفته ز کوی تو کجا باز آمد
نظر رحم کجا هست به عشاق یقین | ترک خونریز نگاه تو خطا باز آمد
رفته بود از پی او صبر و دل و تاب و توان | باز آمد همه چون یار به ما باز آمد

شکر صد شکر که از قید دو عالم رستیم
در کفم سلسلهٔ زلف دوتا باز آمد

نیست دندان بدهن هوش و خرد نیست بجا
طرفه پیرانه سرم عهد صبا باز آمد

نگه مست کسی دید و به میخانه نشست
لله الحمد که زاهد ز ریا باز آمد

مایل ایام بهارست چه افسرده دلے
وقت میخوارے و گلگشت فضا باز آمد

باز دل در کوچهٔ زلف معنبر میرود
تا بود سر سالم این سودا کی از سر میرود

ضعف طالع بین که تا یابم رهائی از قفس
طاقت پرواز تا گلشن ز شهپر میرود

داغ جور مه‌جبینان وانمایم گر ز دل
رنگ روی آفتاب روز محشر میرود

آرزو دارد که بوسد دست و پای تیغ زن
تا پسان افتان و خیزان از عقب سر میرود

آن نگاه فتنه پیرا یاد مے آید مرا
چون سخن از گردش این چرخ اخضر میرود

می ندانم تا چه بر افلاکیان خواهد گذشت
نالهٔ آتش فشان سوی فلک بر میرود

دور از آداب وفا باشد بیارم گفتنش
آنچه از دست غمش بر جان مضطر میرود

بی حیا بسکه خون بیگناهان ریختست
هر که بیند در رهش گوید ستمگر میرود

دست و پا گم میکند با این جگرداری قضا
گر سخن مایل ازان بازو و خنجر میرود

این که از پهلوی من عزم رمیدن دارد
دل مضطر کجا شوق رسیدن دارد

حسرت بوسه گرش از دهن تنگ تو نیست
از چه رو غنچه لب خویش گزیدن دارد

هست مشاطه چو آئینه بهیبت حیران
جلوهٔ حسن خداداد تو دیدن دارد

در خیال لبت از چشم دل خون شده ام
چون می ساغر لبریز چکیدن دارد

هست دیوانهٔ عشق تو گل تر چون من
که خورد خون دل و جامه دریدن دارد

کیست مشتاق تماشا که چنین بسمل من
جان بلب هست و هنوز ذوق طپیدن دارد

داغم از جوش حلاوت خبری یافته است — که خود از ذوق لب خویش مکیدن دارد
خوش نگاهان پی دیدار نظر دوخته اند — سبزهٔ گلشن روی تو چیدن دارد

چه بهی گوش پر افسانهٔ مجنون مایل
سرگذشت من دیوانه شنیدن دارد

اگر خویش ز گرمی آتش تابیده را ماند — ز بیتابی دلم سیماب آتش دیده را ماند
چمن شد عرصهٔ مقتل ز شمشیر نگاه او — گل تر بسمل و بر خاک خون غلطیده را ماند
نیارم یکسر مو پیچ و تاب دل به کس گفتن — پریشان حالی من گیسوی ژولیده را ماند
چنان از ضربهٔ شمشیر او شادم که هر زخمم — دهان خنده ها در زیر لب دزدیده را ماند
بخوبی خورده بینان را در و جای سخن نبود — دهان تنگ جانان نکتهٔ سنجیده را ماند
فضای کوی قاتل گلشن و خنجر کف گلچین — بدوش من سر بسملم گل ناچیده را ماند
شریک حال عاشق میشود معشوق هم آخر — میان او ز باریکی تن کاهیده را ماند
چمن شد بیقرار از غیرت روی بهارستش — گل شبنم زده زخم نمک پاشیده را ماند

بچشم اهل بینش ناشناسم کنون مایل
مگر این مشت خاکم سرمهٔ سائیده را ماند

دل از خم زلف تو رهیدن نشناسد — این مرغ ز دام تو پریدن نشناسد
از باده دل افسردگی ما نشود کم — داریم دماغی که رسیدن نشناسد
مانند سپندی که گذارند بر آتش — بیتاب دلم غیر طپیدن نشناسد
آزادگی از فقر لباسی نه بدوست — پیوند تعلق چه بریدن نشناسد
می کش ز هشیاری که فگند سر او بجهد — چون گردن مینا که خمیدن نشناسد
بشیار تری است از آن مست ز شوق — دل خون کند و ناله کشیدن نشناسد

در درد دل بیچاره چه گویم به تو مایل

حرفیست لبم را که شنیدن نشناسد

ندانم از چه رو بی جهه از من دلستان رنجد
بدا حال مریضی گر طبیب مهربان رنجد

ز بی قسمت اگر عرض وفا سازم غلط داند
دگر شکر جفای او نمایم هم ازان رنجد

برغبت کشتن و بستن بفتراکش چه حرفست این
شکار انداز من از نام صید ناتوان رنجد

مبادا رنجشی با یار آید در میان یارب
نمی‌رنجم اگر بی وجه از من یک جهان رنجد

اگر تیرش به پهلو جا کند جانم شود خورم
بود از ناکسی گر میزبان از میهمان رنجد

خدایا خوشدلش داری ز من [illegible] عجب
بت دیر آشنای زود شیریدگان رنجد

بعرض جور اگر مایل نباشد پیر و خویش
نگار نوجوان من ز پیر آسمان رنجد

جماعتی که ز ساقی و جام میگویند
طواف دیر و حرم را حرام میگویند

ز کوی یار من او را سلام میگوییم
کسان ز خوبی دار السلام میگویند

به آن غزال که رم عادت جبلی اوست
ز سادگی همه اش رام رام میگویند

بود فراق حلاوت فزای ذوق وصال
نه شجر دلست که تلخش عوام میگویند

بهمزبانی وقت خمشی اش بود درشکم
عبث ز قاصد و خط و پیام میگویند

بهار آمده آزادگان گلشن را
چه تهنیت نه اسیران دام میگویند

به زخم کاری تیغ نگاه او مایل
خوشا نصیب کسی کارش تمام میگویند

بباد رفتهٔ بوی تو گلعذارانند
اسیر حلقهٔ موی تو شندگارانند

بیا بطرف چمن رنگ لاله و گل بین
که خستهٔ غم عشقت چه دل فگارانند

به دور چشم خود از فکر بیخودان بگذر
کزین پیاله کسیه مست هوشیارانند

به دولت دو جهان چشم‌شان نمی افتد
گداگران درت تا چه مایه دارانند

بجز وصال تو دلخواه پخته مغزان نیست
بچشم کم منگر شان خاکساری را

حریص نعمت فردوس خام کارانند
درین غبار نهان تا چه شهسوارانند

مرید پیر مغان یکدلست ها ن مایل
همه بدیر و حرم از دوئی شعارانند

تا آب و رنگ حسن تو یادش بباد داد
گل آب و رنگ خود صفت بو بباد داد

یکبوسه ام نداری و دل را ربوده
ای هفت برا نه همه بیداد داد داد

بیدل نیم که داد و فسانه ام نداده
خواهم به پیش داور لوهم الستاد داد

شادم بغم که فارغم از فکر روزگار
عشق تو کام دل همه حسب مراد داد

این خاک بر رخت نبود کاتب قدر
گویی که نقطه بر خط روشن سواد داد

بگذر ز سرکشی که دلا جای عنبر است
می بین که شمع از چه سر خود بباد داد

نازم به بخت خویش که در قسمت ازل
فرماندهی به یار و مرا انقیاد داد

تا در جهان و گرنه کنم با بتان وفا
نام خدا که جور تو بنده به باد داد

مایل بجز دعا شوان گفت یاد اگر
از خوی تند خو به تو دشنام داد داد

کاش از ادب سرم بر قاتل خمیده باد
خونم بپای دار از دستش چکیده باد

بار گران بود بجنون بر بدن قبا
بارے برنگ پیرهن گل دریده باد

روز جزا که داد مایل دو فاده هند
دستم به دامن تو ستمگر رسیده باد

ترسم که زیر پا سر خار مژه خلد
گویم وگرنه فرش براه تو دیده باد

از جان گذشت خسته جور تو زود تر
این مژده ات ز دشمن بگوش شنیده باد

دیگر دعای من نبود غیر زین که دل
از ناوک تو بسمل در خون طپیده باد

این بود فادلم که بجوی تو ساخته است
شادم ز من رسیده بتو آرمیده باد

قاتل به خنجر تو مرا جزو جزو تن — از هم جدا بصورت خط بریده باد

مایل بسر زنی چو کس عاقبت عبث
دست هوس ز نعمت دنیا کشیده باد

مژگان تو ز السان بجگر نیش فرو برد — از بخیه گران زخم دلم تاب رفو برد
ذوق سر کوی تو بجایست که ما را — شوق حرم از جا نتواند سر مو برد
از بخیه و مرهم دگر امیدی نیست — زخم دلم از گیسوی مشکین تو بو برد
درد اکه ستم روزی من گشت ز جانان — لطفی که بدل بود دریغا که عدو برد
شب بکنار رساند بجای دل باطن — گاهی به در دشمن و گه بر در او برد
خنجر به کف آمد مژه او چه توان کرد — هم دست به تیغ آن نگه عربده جو برد

دل خواست ز بدخوی او شکوه کند سر
مایل ز خود هم جلوه آن روی نکو برد

نگار من چه شوخی ها نهان در سادگی دارد — که با این دلنشینی ها ز بس شادگی دارد
بحسن دلربا خویش خوبان را چه نازست این — که عاشق عادت خود از ازل دلدادگی دارد
نخستین لازم آمد این که بر تیغش زنم خود را — به قتل بیگناهان یار اگر آمادگی دارد
بنازم همت آن رند شاهدباز که مستی — ز بند خواهش دنیا و دین آزادگی دارد
خوشا اوج تواضع سجده گاه عالی گردد — چو محراب حرم هر کو سر افتادگی دارد
اگر آب بقا شمشیر کی دارد به لب هایش — قضا با چشم هایش نسبت همزادگی دارد

بروی با صفای او چه تاب آیینه را مایل
که این بی آبرو دعوی خود از سادگی دارد

حسن اگر سرگرم کافر ماجرایی ها شود — شیخ صفا بند و عشق بت ترسا شود
جزو در تحقیقت از کل کافیا برهست — آشنا چون قطره با دریا شود دریا شود

از دوروی های دیر و خانقه باید گذشت
جلوهٔ یکتاست هر جا چشم اگر بینا شود

نیست از اعجاز حسن بیمثال یار دور
آئینه گر پیش رویش طوطی گویا شود

دشمنی باز دوست میخواهم تکلف برطرف
تا مرا یک گونه با او نسبتی پیدا شود

چون زنم حرفی به توصیف دهان تنگ او
طایر مضمون دم فکر سخن عنقا شود

باده نوشان رالبو خون خوردنش مایل حلال
فی المثل گر محتسب از سرکشی بینا شود

نوبهار آمد دل از زندان به صحرا می کشد
پنجهٔ وحشت سر زنجیر از پا می کشد

بر نتابم بار احسان از برای زندگی
وای بیماری که منت از مسیحا می کشد

این سر اخلاص با زنجیر پا بیوجه نیست
تا دلم سودای آن زلف چلیپا می کشد

ساغری را نیابد لب بهم در بزم عیش
بسکه در شوق لبش خمیازه ها را می کشد

دل میان سینه چاک است محو آن دهن
دانه و دام خودم نازم که عنقا می کشد

کشتهٔ لبهای روح افزای او در کام جان
تلخی صد نزع از اعجاز عیسی می کشد

سایبان آسمان ترسم که خاکستر شود
آه آتشبار مایل سر ببالا می کشد

نازم به نگاهش که ز تابم بدر آورد
دل از کشش ذوق شرابم بدر آورد

بکشاد رخ و باده بمن خورد بخلوت
دل از گره و بند نقابم بدر آورد

از موج فنا چرخ کشیدش ته شمشیر
در بحر جهان سر چو حبابم بدر آورد

خوشباشی بجز وادی مجنون نتوان بود
کز شهر دل خانه خرابم بدر آورد

صیادا اسیر قفسم کرد و کرم کرد
یعنی ز غم دانه و آبم بدر آورد

شادم ز دل زار که شد محو رضایش
جان از گره لطف و عتابم بدر آورد

سوز دلم از جلوهٔ جانانه فرو شد
مهتاب رخش از تب و تابم بدر آورد

ساقی ز خط جام می امر خط امان داد   یعنی ز غم روز حسابم بدر آورد

مایل رگ گردن بی حاشا شده شمشیر   تا سر ز گریبان به جوابم بدر آورد

از سادگی و شوخی انداز نداند   معشوقهٔ من خون ز حنا باز نداند

پرواز کبوتر نشناسد چو هم بازی   گویی که بجز نام ز پرواز نداند

صید دل عاشق چه و صیاد نگه کیست   چون نام خدا صعوه و شهباز نداند

محرم نبود از اثر چشم و لب خویش   یعنی صفت جادو و اعجاز نداند

از دلبری و دلبریش هیچ خبر نیست   انداز نیاز و روش ناز نداند

بر راستی عاشق غمخوار نه بیند   پرواز کج آیینگی غماز نداند

مایل بچه رو کام از آن سادهٔ توان جست   کو در سخن انجام ز آغاز نداند

چون گل از دست جنون جز چاک در دامن نماند   بخیه گر بهر رفو جا یک سر سوزن نماند

بسکه در کار اسیران تو آمد بسر   در جهان جز خانهٔ زنجیر هیچ آهن نماند

از سیه بختی چه کار برق آمد حاصلم   غیر خاکستر مرا یکدانه در خرمن نماند

تا چسان کردن شب تار جدایی را سحر   در چراغ زندگی اکنون مرا روغن نماند

شمع سان سر تا بپا از سوز عشقش سوختم   صورت فانوس از من غیر پیراهن نماند

تا درین جنگگاه شد دل آشنا با صلح کل   هر که دیدم دوست دیدم هیچ یک دشمن نماند

مستی عهد شباب اکنون کجا مایل به شیب   آن قدح بشکست و آن ساقی به بزم من نماند

بر سرم بسکه ز افلاک بلاها بارد   ساغرم تر نشود گر همه صهبا بارد

آتش داغ جگر حیف نه نشست فرو   گریه عمریست که از دیده دو دریا بارد

تا رسد بر سر من خاک مذلت گردد — آب گوهر اگر از عالم بالا بارد
حاصل خویش چه گویم که نیفتد گر برق — ژاله ناگه به سر کشت تمنا بارد
دسترس تا کف پایش بحنا وای نصیب — چون نه خونناب ز چشم من شیدا بارد
بوی زلفش بهوا پیچد اگر ابر سیاه — تا قیامت به زمین عنبر را بارد

وصف آن گوهر دندان چه نویسم مایل
از فلک در صله‌اش لولوی لالا بارد

ز جور پی هم گردون خط امان آورد — غم تو آمد و شادی به ارمغان آورد
بیا که بی تو دل زار را تسلی نیست — هجوم رنج فراق تواش بجان آورد
فدای عشق زلیخا شوم که یوسف را — بلا طلب طرف مصر کاروان آورد
به پند چاره گران شمه گوش و هوش نکرد — بر تو ام دل مضطر کشان کشان آورد
ذلیل کرد فلک هر که داد عزت داد — برات رزق هما منت استخوان آورد
به بیگناه کشی چیره دست شد قاتل — فرو به گردن من تیغ سرفشان آورد

یکی به بیکس مایل حزین رحمی
که رو بسوی تو از ترک دو جهان آورد

دلم به درد خوش است و دوا نمی خواهد — ز خضر جرعهٔ آب بقا نمی خواهد
بدوش هر که قناعت ز دست دست کرم — بفرق سایهٔ بال هما نمی خواهد
کسی که ساقیش آب نشاط ریخت بجام — بدست سبحهٔ خاک شفا نمی خواهد
رسد بمنزل عشق آنکه بگذرد از خود — کسی بدشت جنون رهنما نمی خواهد
بتاب و تاب رخت جلوه کی تواند دید — دلی که آئینه آسا صفا نمی خواهد
دم نخست کسی بهره یافت از بلبش — که جز غبار رهت طوطیا نمی خواهد
غلام همت آن پاکباز صاف دلم — که در جهان ز خدا جز خدا نمی خواهد

دلم اسیر غم روزگار نتوان شد | الٰهی از خم زلف وه تا نمی خواهد

اگر و فا الٰهی شکوه چیست خود دانی
که مایل از تو بغیر از جفا نمی خواهد

سیاه روز طالع بد نمی گردد | چه بد بلاست شب غم سحر نمی گردد
ادای حق وفا بیش ازین چه خواهد بود | ز مشق جور و جفا یار بر نمی گردد
به تیره اختر من بین ستاره شناس | به کام دل فلک کینه ور نمی گردد
به گردش نگه سحر کار او نازم | چه فتنه هاست که بر گردش نمی گردد
گهی به نیم نگه سوی من نمی بیند | دعای نیم شبی را اثر نمی گردد
کدام روز که دل خسته نیست از غم هجر | کدام شب که مرا خون جگر نمی گردد

هزار ناله خارا شکن کنم مایل
ولی چه سود که او را خبر نمی گردد

چون نسیم سحر از مشک ختن میگوید | چمن آرا بر و بسبز زلف سخن میگوید
میکند عرض جفا بیشتر ای وای نصیب | گر به او کس ز وفا داری من میگوید
وعده اش هست قرین تر به شکست از زلفش | لغو هست آنچه که آن عهد شکن میگوید
نسبت تنگی دهنش بود حرف غلط | کی بدین حسن ادا غنچه سخن میگوید
من حدیث قد و گیسوی کسی میگویم | گر کسی پیش من از دار و رسن میگوید
میزند حرف گر از خوبی جنت واعظ | دانم از کوچه آن رشک چمن میگوید
خنده بر سحر اعجاز زنند اهل سخن | هر کسی حرفی از آن تنگ دهن میگوید
گویم از گردش آن چشم بود ذکر نگه | گر جهان از ستم چرخ کهن میگوید

همه گویند اگر قصه چاه بابل
مایل افسانه از آن چاه ذقن میگوید

حمله ترک نگاهش نگرید | وز خزه جمع سپاهش نگرید
بکشد اهل وفا را بجرم | ستم نخواه مخواهش نگرید
خیل خوبان برکابش پویان | شهسواریست به جاهش نگرید
چیست خوبی به همه حاله نشین | بر رخ و خط سیاهش نگرید
نیست در پهلوی عالم یک دل | کشش زلف دوتاهش نگرید
کرد قالب تهی از رشک هلال | بر سر و طرف کلاهش نگرید
مهر تابنده چراغ سحریست | ای عجب روی چو ماهش نگرید
شوق پابوس میر سید از من | مشت خاکی سر راهش نگرید

سخن از سوختن مایل چیست
دوستان شعله آهش نگرید

خون من در کف پایش نگرید | خوش نگاریست حنایش نگرید
کار وابسته چسان بگشاید | گره بند قبایش نگرید
شکل من آئینه هم حیرانست | تاب رخسار صفایش نگرید
جمله نیرنگ فسون و جادوست | گردش چشم و ادایش نگرید
آب خضر و دم عیسی چه بود | دو لب روح فزایش نگرید
لب به بندید ز کیفیت می | نگهه هوش ربایش نگرید
ما فرو کرده سر او تیغ بکف | عجز عشاق و جفایش نگرید
میرود از سر کویش عاشق | رفتن رو به قفایش نگرید

خاک شد مایل و دور کویش ماند
دوستان عرض وفایش نگرید

بر زبانهاست که او را دهنی ساخته اند | لیک جز نام نشان کو سخنی ساخته اند

مهرورزیدن و خود جورکشی ها کردن — عشقبازی بجهان طرفه فنی ساخته اند
سفر خلد ز کویش همه حرف بیجاست — بهر عشاق همین جا وطنی ساخته اند
باچنین نازکی این سخت مزاجی عجب است — دلش از سنگ ز گلبرگ تنی ساخته اند
حسن اگر ناز کند عشق کند عرض نیاز — محو شیرین ز ازل کوهکنی ساخته اند
جعد مشکین شود اینکه بتان تاب دهند — بهر پابند سر دلها رسنی ساخته اند

جز دل آزاری ازو گرچه نیاید مایل
جان نثاریست که بهر چو منی ساخته اند

هوای گیسوی پیچان کسی را گر به سر پیچید — ز تاب غصه خود بر خود ز افعی بیشتر پیچید
ز خوی گرم آن آتش مزاج آخر چه میپرسم — کسی را تاب آن نبود که در کاغذ شرر پیچید
تو ای ناشد سرگذشت ما اسیران بلا باور — ترا داغ لب سودای زلف او اگر پیچید
برا ارباب وفا جوری کمی آید برد بروی — گر از ایمای چشم یار ترک چرخ سر پیچید
کجا از سیل اشک یاد می آید بر آتش — کسی صد رشته جان هم اگر یک بار گر پیچید
جهانی را توان رفتن عنان اختیار از کف — عنان توسن شوخی بسوی ناز اگر پیچید
به چشم سرنگون پیش نیاید زود هم از سستی — زبان دهشت رندو رکام ملا بسکه بر پیچید
سراپا بر قدش پیچید اینک گیسوی پیچان — به رنگ سنبل تر گرد نخل سرو در پیچید
جهان گوید که در راه عدم تا لیست بیرون این — ز سر آورده از زلف سیاه در بر کمر پیچید
شکسته گیسو تو هم چمن صبا تا بر دامان — غزالان ختن را نافه از خون جگر پیچید

به شمشیر نگاه تیز آخر کشته شد مایل
چرا با ترک خونی بی سبب کس اینقدر پیچید

حنا از سبز بختی سرخ خندید — نگار زیب دست و پای او شد
لب جو شست چشم زلف مشکین — همه آبش شراب مشکبو شد

بوصل از رنج هجران چون شگفت
نذارد آیینه ور دیده آبی
بجان تلخی مسیحا داشت شهرت
بنا کام از غم دنیا و دین رست

گره او از هن اندر گلو شد
به آن خورشید عارض زرد رو شد
بر گفتار جانان دم بخو شد
ز آزادی مهر آنکس کامجو شد

من و جور و ستم الواسع مایل
وفای مهر او زان عدو شد

کسی چه بهره ز کسب کمال بر دارد
سواد خط شده آمد برو آگهی نیست
خیال زلف و رخ یار عمر ماست که دل
کسی ز غنچگی دل شگفته رو نبود
کسی چه بار ز عشق سهی قدان بندد
گذاف او سخن آرایی است آن هشدار

به بین که داغ به دل زچه رو قمر دارد
که دود آه برشته دلان اثر دارد
ز روز تا شب و از شام تا سحر دارد
مگر برنگ گل آنکس که مشت زر دارد
نهال سرو ندیدم کسی ثمر دارد
چو من به عشق کجا بوالهوس جگر دارد

اسیر بند بلا اینکه مایل است مگر
هوای زلف سیاه کسی به سر دارد

قدم ز ناز اگر آن دلبر چالاک بر دارد
حیات جاودان گر دسر بر دیده ام گردد
هلال از کهکشان بر صفحه گردون کشد مسطر
گل خورشید تابان داغ چون شمع سحر گردد
هلاهل خورده عشق خط سبزم نمیدانم
دل حیران شود آیینه وار صورت معنی

شود برپا قیامت فتنه سر از خاک بر دارد
به قتل من اگر شمشیر آن سفاک بر دارد
سر نقل از بیت ابروی بت بیباک بر دارد
اگر آن گل نقاب از روی آتشناک بر دارد
لب کامی که باز مشت تریاک بر دارد
حجاب غفلت از از دیده ادراک بر دارد

حباب قلزم اشک روان گردون توان بود

چو مایل آستین از دیدهٔ نمناک بر دارد

با سید وعده [illegible] دهم که تو یار خواهی آمد — شب ماه گر نیائی شب تار خواهی آمد
ز هرا و مهر [illegible] عالم یکسر کناره گردم — به امید آن که روزی به کنار خواهی آمد
سر دامنت غبارم نتوان رسید هیهات — به سمند برق جولان تو سوار خواهی آمد
در پای عز و جانان نه اگر نثار سازم — دگرت ندانم ای جان بچه کار خواهی آمد
منت سجان گرامی امشب به هجر آن مه — دانم که آخر ای مرگ یک بار خواهی آمد
اینک بشکر مقدم جان میدهم ز شادی — به گمان آن که گاهی به مزار خواهی آمد

به نوای طوطی هند آهنگ بر کشیدی
مایل ز نغمه سنجان به شمار خواهی آمد

بسکه یاد از چمن [illegible] صنم می آید — ننگ از نام بهار چمنم می آید
این غم فرقت و این سختی جان را بی نصیب — گریه بر بخت بد خویشتنم می آید
گوشهٔ دامن قاتل بکف آید ایکاش — بیکسی هست و خیال کفنم می آید
چشم از رشک چه خونها که نگرید زار — چون به گوش از لب رنگین سخنم می آید
قلقل شیشه همانا دم عیسی بودست — جان به بوی می گلگون به تنم می آید
بیکسی بود خود از سرزنش پیه گران — یاد عیش سفر اندر وطنم می آید

جان بصد تلخی غم داد و بشیرین نرسید
گریه مایل به سر کوهکنم می آید

ایدل مهر آن جفا که به جان و تن تو بود — خوش باش کان ز دوست فا[illegible] تو بود
هیهات این زمان بسر خویش میزنم — آن دست کاشنا بسر دامن تو بود
از عقل رفت مایه آسودگی بباد — این رهنما نبود مگر رهزن تو بود
باشد هلال عید بفرخندگی سمر — ترا شد که آن نشان سم توسن تو بود

پروانهٔ من از تف شوق وصال سوخت
فانوس شمع قد تو پیراهن تو بود

جا داد بر سر اهل نظر تا رخ تو دید
داغ جنون عشق گل گلشن تو بود

تیغ زبان کشیدی و حاسد سپر فگند
مایل بزعم خود مگر او همفن تو بود

مراد مغلوب شدن ۱۲

روا گر عشق رسا سوی خریدار آورد
کاروان بهر تو است یوسف را به بازار آورد

جذبهٔ تاثیر اگر گردد عنانکش ساربان
محمل لیلی بسوی قیس ناچار آورد

خون بسمل بر کف قاتل حنا بندد اگر
جوش تاثیر آب و رنگی بر رخ گلزار آورد

از صفات ذات حسن آن کیست تا از سخن
مهر لب حیرت شود گر رو به گفتار آورد

می فشاند برق بلا و ژاله آفت بهم
تا چه سان نخل تمنا گل کند بار آورد

همت آن باده کش نازم که دستار و قبا
در بهای ساغری پیش خمار آورد

کرده یاد صبح دانم مایل احسان بهشت
بوی گر از گلستان کوی دلدار آورد

مراد از احسان عظیم ۱۲

ز صید خویش ز بس بسته دیدگان صیاد
بریده شهپر او در قفس از آن صیاد

نداد فرصتم الوداع ای ستمگر تو
که الوداع بگویم به همدمان صیاد

بحلقه حلقه بود جذبهٔ نقش حب که شکار
بسوی دام تو آید پران صیاد

ز جبر دستی گلچین و ظلم خزان رستم
خوش است کنج قفس به ز آشیان صیاد

اگر نه پاس وفایت کنم قفس سوزم
به آتشین نفس خویش این زمان صیاد

ترا اسیری من سنگدل نبود غرض
ترا نه سختی من گشت شهرهٔ جهان صیاد

دم از نگه گل شد بپای شان زنجیر
روا مدار ستم بر بلبلان صیاد

به کینه های عیان تا چه لطفهاست نهان
که هست صید به بند تو شادمان صیاد

اسیری شوان کرد مایل آن عنقاست

بروی دام بهم دانه گوفشان صیاد

برون ز دام رود کی بهم چنان صیاد
که خلق صید بود مرگ ناگهان صیاد

پی بهم انیک کنم ناله تا به کنج قفس
بیا دمی آمده گلبانگ بوستان صیاد

ز دام در قفسم کرده بال و پر بشکست
ز سختگیری جور تو الامان صیاد

برون چو ناله خود رفتمی ز بند قفس
اگر نه پای تو می بود در میان صیاد

به تیر بست ز بال هما مگر پر ما
زهی سعادت صیدی که شد نشان صیاد

چسان بدر روم از بند تو که جذبه شوق
بسوی دام تو دارد کشان کشان صیاد

به ناله شور قیامت بپا نکرده هنوز
چرا بود ز من زار سرگران صیاد

من آن شکار وفا پیشه ام که بعد از مرگ
برون ز دام تو رفتن نمی توان صیاد

دریغ از تو به یک جان جدا کند مایل
فدای تیر کند صد هزار جان صیاد

بیا بیا که دلم آرزوی حسین دارد
نثار پای ترا جان در آستین دارد

بسوخت خانه چشمم حسود بد بین را
دلم چه داغ نه از آه آتشین دارد

به تیره اختری عاشق است طعنه بخت
که دل فریفته خال عنبرین دارد

چسان بر تو کند عرض خود نمایی ها
که داغ بندگیت ماه بر جبین دارد

ز بوسه لب او بر گشته شیرین کامم
چه زهرخند که بر شان انگبین دارد

هران جفا که کند بر من از فریب عدوست
وگرنه خود به وفا داریم یقین دارد

به مایل از غم دنیا و دین چه می پرسی
که او به عشق نه آن دارد و نه این دارد

نه از غم تو همین بلبل چمن سوزد
که گل به رنگ گل شمع انجمن سوزد

به آب اشک روان سایبان چرخ تراست
وگرنه از اثر آه شعله زن سوزد

برنگ شمع که سوزد به پردهٔ فانوس — تنم ز تاب و تب عشق در کفن سوزد
ندید خال ته چشم یار را ورنه — سپند گشته دل آهوی ختن سوزد
چو آتشی که بسوزد میان خاکستر — ز سوز عشق تو ام استخوان به تن سوزد
عیان بود اثر عشق آتشین رویان — که گل چو شمع به خاک مزار من سوزد

شب غم اینکه کشم آه آتشین مایل
بعید نیست مرا گر لب و دهن سوزد

رخ آن مهوش گیسو پریشان کرده می‌آید — سحر اندر سواد شب نمایان کرده می‌آید
مسی مالیده لب گلرنگ ازیان کرده می‌آید — پی شب خون دل صد رنگ سامان کرده می‌آید
دل افسرده بر بوی صبا دارد کشید تنها — که طوف گلزمین کوی جانان کرده می‌آید
دعا را دسترس شد تا بدامان قبول اینک — که قاتل بر سرم شمشیر عریان کرده می‌آید
ز حال سوزش دل می‌نویسم نامه بر اورا — طلسم است این به کاغذ شعله پنهان کرده می‌آید
نقاب از روی افشان زیب گیسو کرده سیدم — ز انجم بر جبین خوی ماه تابان کرده می‌آید

به گردون می‌کشد سر آه بیتابانه ام مایل
که استقبال او را برق جولان کرده می‌آید

چرا خورشید از خاور سحرگه بار می‌بندد — مگر احرام طوف کوی آن دلدار می‌بندد
توانم کرد کار من تمام از جنبش ابرو — چرا بر قتل من شمشیر آن خونخوار می‌بندد
بوصفش حرف نتوان زد خموشی خوش هنر دارد — زبان عیب جویان را دم گفتار می‌بندد
یقین دانم که دیدت زلف پر چین ای بت کافر — شنیدستم کنون شیخ زمان زنار می‌بندد
نباشد خانه‌ام محتاج سیلاب دگر اکنون — سرشکم آب بر بنیاد هر دیوار می‌بندد
بقای حسن جانان را خط عارض حصار آمد — چمن پیرا برای حفظ گلشن خار می‌بندد

بدلهای پریشان تا دهد جمعیتی مایل

دگر آن شوخ سرکش عهد عنبر بار می بندد

گرچه قاتل خون مشتاقان ز روی کینه کرد
چشم یار و شن وفای خواهش دیرینه کرد

صورت مرگ خودش شد روی نما فرهاد را
سنگ از تیشه کار جلوهٔ آئینه کرد

بر جگر دارم کسی همی سرم که اندر قتلگاه
خنجر بیداد قاتل را سپر از سینه کرد

پیر گردون از حساب انجم افزون تر شمرد
داغهای سینهٔ افگار چون تخمینه کرد

شیخ نجدی هر چه گو الست شیخ عهد من
آن به دستار بزرگ و جامهٔ پشمینه کرد

فرق هم در قیدی دنیا و دین نبود جز این
طوق آن کرد آهنی و طوق این زرینه کرد

جان توان دادن به پهلوی جگر مانند دل
سینه دزدیدن چرا اکنون که تیرش سینه کرد

زخم زد تیغ نگاهش بخیه جوهر گواه
حلقهٔ آئینه گرچه کار چار آئینه کرد

این نه داغ سجدهٔ زاهد سیاهی میکند
بسکه زد سر بر زمین آخر جبینش پینه کرد

هر سخن نقد روان در کیسهٔ نطق تو هست
خامشی مایل بیا یا قفل این گنجینه کرد

ردیف دال معجمه

هر چند هست شهد و شکر در جهان لذیذ
اما نه همچو بوسهٔ شیرین لبان لذیذ

زانسان که خوشگوار بود آب تیغ او
آب بقا کجاست پی عاشقان لذیذ

سیب ذقن به است از و نیک دیده ام
گوید جهان شنیده به سیب جنان لذیذ

عاشق به نقد جان ز ته دل همی خرد
باشد ز بسکه زهر جفای بتان لذیذ

شیرین کلامی دم عیسی نیابد است
دشنام تلخ نیست فزون تر از آن لذیذ

هر چند آب خضر بود جانفزا ولے
نبود چو بوسهٔ بت شیرین دهان لذیذ

مایل به نان خشک قناعت بساز و بس
در خلق نعمتی نبود این چنان لذیذ

چون نگارے بمن زار نگارا کاغذ — هست نایاب تراز شهپر عنقا کاغذ

بوسدت دست ازان صرفه بتحریر خطاست — رشک ورزد دل دیدار طلب با کاغذ

حیف نگاهے نه فرستاد جواب خط من — کاغذ زرشده پیش تو همانا کاغذ

خارج از ضبط هوای کشش شوق آمد — می پرد همچو کبوتر به تمنا کاغذ

تا نوشتم صفت گیسوی پیچان ترا — میخورد پیچ بهم چون خط ترسا کاغذ

قد بالاے ترا وصف توان کرد رقم — گر بود از ورق شجرهٔ طوبی کاغذ

تا چسان نامه نویسم که بطغیانی اشک — ترسم از اینکه برد آب مبادا کاغذ

سطرها سلسله موج و دوایر گرداب — تختهٔ آب روان است سراپا کاغذ

وصف رویش بزبان قلم آمد مایل
تختهٔ آئینه آید بنظرها کاغذ

ردیف ر

عالمی می نالد از جور و جفایش زار زار — جز دل آزاری ندارد آن بت ستمگاره کار

آن که باشد از اسیران وفا تا جان برد — شد کمند جانستان زلف و قد دلدار دار

دست بر و پنجه وحشت نمیدانم چه است — نیست باقی بهر نام از جامه و دستار تار

این تکلف های رسمی تا صبح ارزانی ترا — عاشقان را ننگ از نام است هم از عار عار

در میان سینه شد تار نفس نشتر فروش — تا چه دارد نوک مژگان تو در دل خار خار

سهل با دل گفت عشق چشم مخمورش مکن — لیک بدمست است تو انگشت با هشیار یار

ناتوان عشق را از بسکه طاقت طاق شد — می نه جنبد دیگر از جا همچگونه دیوار دار

سد راهش موج آب اشب شود در وصل کاش — چون شب هجران سحاب چشم دریا بار بار

گر فراغ دل هوس داری و کیفے آرزوست
رو سوی میخانه هان مایل نگفتم بار بار

نازبلبل چه بود بر گل و ایام بهار می‌نماند که جز آن است بانجام بهار
همه تن گوش شد از شوق شنیدن گل تر در چمن پیک صبا چون پیغام بهار
بلبلان نغمه سرودند به شکر مقدم زر گل یافت بوجه صلهٔ انعام بهار
فرصت وقت نگهدار و بیا ساغر کش ساز موج می گلگون به چمن دام بهار
سر دم از سنبل زلف و گل رخسار کسی می درآید به نگاهم سحر و شام بهار
پی گلگشت خرامان به چمن می‌آید بو که بر باد رود ننگ گل و نام بهار
دامن و جیب برنگ گل تر چاک زنند بر سر ای اهل جنون آمده ایام بهار
بذل رحمت بهمه هست نه زاهد خاص بر گل و خار نه بینی کرم عام بهار

گر زنم حرف ز رنگینی طبعت مایل
گل تر چیست که از دل رود آرام بهار

تا دیده است این مژه اشکبار تر زد جوش غیرتی که شد ابر بهار تر
جائی که پا نهی سر خود را کنم فدا دیگر که بوده است ز من جان نثار تر
تا در کمند حلقهٔ زلفت فتاده است از شانهٔ تو هست دل من فگار تر
ای همنشین ز شام غم من دگر مپرس روز سیاهم از شب گور است تار تر
بر ضعف من نظر کن و بر نازکی مناز باشد تنم ز موی میان تو زار تر
در کام جان حلاوت لعل شکرفشان از شیر و شهد قند بود خوشگوار تر
شمشیر برق و تیغ قضا جز فسانه نیست باشد نگاه تیز تو زان آبدار تر
نازم بامتیاز دیار جنون عشق دیوانه به از آن که بود هوشیار تر

مایل ز لطف خوش نفسی های من مپرس
از زلف یار هست دمم مشکبار تر

گرچه باشد بجهان شیرهٔ جان شیرین تر بوسه های دهنت هست از آن شیرین تر

چشمهٔ شیر به زبان بود و نوشگوار — آب تلخ است به باده کشان شیرین تر
تشنه کامان شهادت چه کنند آب بقا — آب شمشیر تو باشد بر ایشان شیرین تر
حرف تلخی که برآید ز زبانت به عتاب — هست از جمله اداهای تو آن شیرین تر
لذت بوسهٔ آن سیب زنخدان دگر است — زاهدا نیست از سیب جنان شیرین تر
بسکه شد شوق سخن فهم را ساک فلک — آب من شور بود ابیک نان شیرین تر

گوشها مایل از حرف آنچه تقاضا است
بسکه شیرین سخن است بیان شیرین تر

ای صبا بوی [illegible] زار من بیار — نفحه از مشک چین زلف یار من بیار
موسم گل هست ساقی بادهٔ گلگون بده — آب و رنگ تازه بر روی نگار من بیار
جذب شوقم را اثر ده بخش ای پیر فلک — یعنی آن آرام جان را در کنار من بیار
از سر کویش مده بر باد ای باد صبا — هان خدا را رحم بر مشت غبار من بیار
باری ای اشک روان تاثیر پیدا کن [illegible] — باز آب رفته را در جویبار من بیار
به جواهر سرمه کی دو تم نظرها ای صبا — خاک پای یار بهر چشم زار من بیار

در تمنا سیه هم جان مایل ابنک گوشتی
بهر نعش ار نیاید بر مزار من بیار

دلا گفت سوی سرو یاسمن بنگر — به قامت و رخ آن غیرت چمن بنگر
تو بر درازی زلف سیه چه نازی — گهی به تیرگی روزگار من بنگر
بسان چهره شعله رخ صلح شان کین است — به وضع الفت یاران هموطن بنگر
اگر نه بار جهان آرزو سبکدوشی است — ز سر فرو بنه و راه راهزن بنگر
فتاده اند چه دلهای خسته بر سر هم — دمی بکوی خود از شوخ تعغیرن بنگر
ز تاب جلوهٔ روی که آب شد آخر — بیک نظر طرف شمع انجمن بنگر

بجز ربا نبود در نهاد شان مایل
بغور بر عمل شیخ و برهمن بنگر

دلگشا تر نیست از خلد برین جای دگر — لیک جز کویش مرا نبود تمنای دگر
لاله آسا میزنم ساغر مدام از خون دل — ریخت ساقی باده در جام مینای دگر
جا نمی شد دیده حیران ببزم آیا بود — گردش چشم ترا در پرده ایمای دگر
چیستو انداخت کار هم جنبش ابرو تمام — میزنی هر دم به قتل من چه آرای دگر
حال بستان مجو در انجمن لم سیمین — زاهدا اینجا بود هوی دگر های دگر
سید هی عرض وفا هم را مگر نعم البدل — اینکه داری از لبی هم فکر ایذای دگر
خوش نمیفتد بهوش می باید چه پیدا کی که نیست — چند جنون در چار سوی دهر سودای دگر
واقفی تو عشق هم دارد بهر کنج نیاز — حسن اگر دارد ببزم ناز عذرای دگر
روی خود از صورت آئینه در هم شکست — در جهان نبود چو او یکتا خود آرای دگر
در کمین مرغ دست آموز دنیا نیستم — چشم دارد دام من در راه عنقای دگر
لطف نبود سازگار طبع او اکنون که هست — کشته ناز تو مشتاق جفاهای دگر
از فنای گلشن ناز و نزاکت برنخاست — همسر آن قد موزون سرو رعنای دگر

هر روز دخواه کین با من مگر مایل مرا
هیچگه نبود بجز تسلیم یارای دگر

چشم بگشا و ببین هر سو تماشای دگر — گردش سیاره و شور سپهر یاست غوغای دگر
صیدبان چون [illegible] اسیر یک سر زنجیر اوست — گیسوی پیچ جانان هست لیلای دگر
نکته سنجان را بصد رقت نیاید در خیال — هست مضمون دهان او معمای دگر
من که سرخوش بودن [illegible] — برنمی تابد و با غم لبی صهبای دگر
[illegible] از گردش [illegible] است [illegible] — هست این نیرنگ ها را کار فرمای دگر

چه نقش بر جبینا لبهای خود رو داده است
تا ز عکس آئینه دیدست همتای دگر

سرکشیهای من از تفتیش که پیدا کرد چیست
خوش بود هر لحظه از قاتل تقاضای دگر

نیست صحرای که در وحشت گذرگاهم نشد
بعد ازین چون من نخیزد دشت پیمای دگر

تا توانی سدّ راه جنبش پا بوده است
می شمارم رفت چون نقش قدم جای دگر

شهد جنت تلخ تر باشد بکامم جان ز هجر
بوسهٔ لبهای شیرین است حلوای دگر

تا زبیجا گر بدین نخوت فروشیها کنند
سجده گاه خود کنم مایل سر پای دگر

داده اند از بهر عرض حشمتم جای دگر
انکه از سجده است صد فرسنگ صحرای دگر

کوچهٔ قاتل مگر گنج شهیدان بوده است
لاشه تا بینم یکی افتاده بالای دگر

بر امید وعدهٔ تسکین یاس ره وا فزون بود
زانکه چون فردا شود گوید که فردای دگر

سایه نبود همنشین من شب تار فراق
مونسی کو تا دهد جان را دلاسای دگر

جلوه زار حسن معنی نیست صورت آشنا
از پی نظاره باید چشم بینای دگر

سر گذشت کاوش عشق مژه از من مپرس
بر رگ جان میزند نشتر بایمای دگر

تلخ گفتن بر سوال بوسه باردی ترش
هست شیرین تر ادای از اداهای دگر

چون مگس آخر کف افسوس بهم سوده است
باز کش دست طلب از من و سودای دگر

آرزو را بهره یارب غیر ناکامی مباد
در دو عالم جز تو گر دارم تمنای دگر

راست گویم قامت موزون جانان را چه چیست
در بهشت حسن باشد نخل طوبای دگر

بیخودی اینجا دلیل هوشیاری گفته اند
خانهٔ خمار مایل هست دنیای دگر

ردیف زای معجمه

زان لبنا نکه بود هست بعرض جفا هنوز
یعنی نشد دلش بوفا آشنا هنوز

شاهم بسر که خاک شدم در هوای شوق — نگذاشت یار بر سر آن خاک پا هنوز
رنگین نگر و دست بخون نخم نگار من — خون میخورم ز غیرت رنگ حنا هنوز
فصل بهار رفت و خزان بر سر آمده — ناورد بوی گل بدماغم صبا هنوز
گردید استخوان همه خاک و بباد رفت — الوا که چشم واست براه هما هنوز
باقی ز جان من رمقی هست هان مرو — برگفته عدو بعیادت بیا هنوز

عمرے میان بحر طلب دست و پا زدم
مایل نیافتم گهر مدعا هنوز

سیاه از تیره بختی شد مرا روز — نمیدانم شب تارست یا روز
غم هجرم شب و روزست جانکاه — عنادل را شب و پروانه را روز
جهان تاریک شد از یاد زلفش — بود یکسان بچشم من شبا روز
شود از گردش ایام اگر صبح — بود از بخت من ظلمت فزا روز
گر از مهر آید آن مه در بر من — توان گفتن خوشا شب حبذا روز
ز تاب مهر رویش شب بدر زد — بود در کوی جانان دایما روز
ز روداد شبا روزی چه گویم — بزاری شب گذشت و در بکا روز
بعشق زلف و خال و خط آن ماه — سیه شد بخت و اختر هم مرا روز

بلاگردان چشم کیست مایل
فلک زینسان که میگردد شبا روز

بقصد ماست خط و لعل روح افزا نیز — فغان که دشمن جان گشت خضر و عیسی نیز
بهجر عرض کنم ماجرای اشک روان — شد آب بر تر از چشم زار و دریا نیز
غم لبت بدل آب خضر زد آتش — بباد داد اثر معجز مسیحا نیز
کنند بر سر خال رخ تو اهل نظر — نثار مردمک دیده و سویدا نیز

افزود شوخیت ایصنم چه سنگدلی — زنالهام شده فولاد آب و خارا نیز
بدور چشم سیه مست یار ناصح را — همین نه هوش ز کف رفت بلکه تقوا نیز
بضرب تیغ نگاه عتاب او در دل — امید خسته و مجروح شد تمنا نیز
زگوهری که دید جلوه در بناگوشت — همین نه صبح که بیتاب شد ثریا نیز

ز بس رضای ترا جوید و کشد مایل
چو نازهای بجا جورهای بیجا نیز

ساقی بیا و آب نشاطم بجام ریز — بر فرق توبه خاک ز عیش مدام ریز
آمد بهار چشم به گل چهرگان فگن — فصل گل است باده گلگون بجام ریز
شمشاد و سرو سر ز رعونت کشیده اند — هان طرح جلوه قد محشر خرام ریز
بکشا دهن بخنده و تاب از ستاره بر — عارض نما و نور ز ماه تمام ریز
جان میدهیم به حسرت دل بوسه کن عطا — آب حیات بر لب این تشنه کام ریز
زاهد ثنای کوی بتان ورد لب بکن — طرح قیام خویش به دار السلام ریز
خلقی است نقد جان بکف اینک پی نثار — بهر تو به جلوه ای بت هوش ز بام ریز
کم ظرفی ولیست که جوشد بچشم تو — در جام می نمک ز لب لعلفام ریز

مایل کند ثنای لبت بهر بوسه
شکر بکام طوطی شیرین کلام ریز

بس نکرد از قتل ترک چشم فتانش هنوز — خون ناحق میچکد از تیغ مژگانش هنوز
در هوایش عمرها گردید و میگردد نسیم — بو نکشید از سیب زنخدانش هنوز
یکجهان از جوش سودا جیبها را چاک زد — آشنا دستی نشد با طرف دامانش هنوز
عمرها شد وعده وصل است با من دوستان — دشمنی دارد بهایفای پیمانش هنوز
کار باد صبح غماز نیست اما دم نزد — پیکر تصویر سان از راز بستانش هنوز

تا چه گوید از سر دوش و بناگوشش کسی — هست مهر نطق و لب گوهر گریبانش هنوز

رحمت حق مایل آمد حق ما نزد امتان
هست جاری فیض عام ابر احسانش هنوز

از ازل خون جگر چون لاله آشامم هنوز — بر نتابد همت پیر مغان جامم هنوز
همرها شد رشک و دیدار است مهر لب مرا — آشنای گوش قاصد نیست پیغامم هنوز
از که خواهم داد بیداد تو ای ناحق شناس — سید ای کام دل اغیار و ناکامم هنوز
یافتند از بوسه لب ما حریفان کام جان — من بجلدوی دعا مشتاق دشنامم هنوز
ضعف نگذارد که بگشایم پی پروانه پر — در رهای هم هما نابسته دامم هنوز
پر ز شور روز محشر شد شبستان جهان — روشناس صبح نبود ظلمت شامم هنوز

در سیه کاری ز بس افسانه مایل بوده ام
ننگها دارد نگین از زشتی نامم هنوز

از بر من بت رعنا مگریز — رحم کن رحم خدا را مگریز
خواهم جان که رود بی پایت — باش یک لحظه و تنها مگریز
نکنم شکوه بیداد دگر — لطف کن بر من و باز از مگریز
دل و جان وقف رضایت کردم — خود چه گویم بنشین یا مگریز
از دو عالم نبود جز تو مراد — از من محو تمنا مگریز
میرود دل چو تو ام از پهلو — خون به الفت کن و اصلا مگریز

دل مایل ز صفا آئینه است
رو بتوی آر خود آرا مگریز

بهار کرد گل دهست دشت و بستان سبز — بخور شراب و بگو بخت باده خواران سبز
بهار و باده و مهتاب و مطرب است اما — هنوز جای تو ای غیرت گلستان سبز

از رشک سبزه روی تو خورد زهر گیا
که از سرایت او هست رنگ ریحان سبز

ازان که در غم سبزان هند جان دادم
بجاست گر کفن من کنند یاران سبز

ز بار برگ تعلق چو هست سرو آزاد
ازان بود بخزان و بهار یکسان سبز

بهار حسن چه نیرنگ تازه گل کرده است
خط سبز رخ سرخ و قبای جانان سبز

بوصف سبزخطان حرف میزنم مایل
ازان بود سخنم در شگفته طبعان سبز

از خمارم سرگران در جام من صهبا بریز
نیست صاف از ساقیا دردیته مینا بریز

آب آتش رنگ میخور می رود بر باد عمر
خاک بر فرق غم دنیا و ما فیها بریز

چیست دعوی دشنه‌ها این نازک اندامی چرا
خونم از تیغ نگه ای ترک بی پروا بریز

غمزه کن میل سرمه را در دیدهٔ نرگس بکش
خنده زن خار در پیراهن گلها بریز

می‌نیاید شد حریف سخت جانیهای من
آب تیغ خود که گفت اینک به قتل ما بریز

خشک شد کام و زبان از جوش ذوق قتل
آب تیغ خویش ظالم در دهان ما بریز

از بهار عیش بر فرق احبا گل فشان
خاک مایل در دهان و دیدهٔ اعدا بریز

ردیف س

از غم و هم آنکه دارد دور بیهوشیست و بس
یعنی اندر عشق راحت جز فراموشیست و بس

همتی داری اگر پیر مغان را شو مرید
ز انچه بگشاید دل افسرده می نوشیست و بس

هان و هان از سر گرانبار تعلق برفکن
خضر راه منزل مقصد سبکدوشیست و بس

تا توانی دم مزن درگیر و دار این و آن
مصلحت‌ها زین استعمال خاموشیست و بس

انکه رنگین کرد دامن را ز خون بیهوشیش تا صبح
حرف حق بشنو که هر گاه اندر رنگ چشم‌پوشیست و بس

عیب جوئی جوهرش بر عکس ارباب صفات
صورت آئینه ز اید رانمد عیب‌پوشیست و بس

رزق از غیب آیدت هر آنچه قسمت کرده اند — چیست جویی خود سراسر بیهده کوشش چیست
بی‌نماید تیره در چشم جهان دانی ز چیست — همچو دشمن زلف را با دست سر گوشت چیست

چیست مایل تنگ در پیک شد او را قب
خار در پیراهن تنگ چشم آغوشیست و بس

درهم رفت آنچه رفت از عشق ای همدم مپرس — شرح گلی نیست درد و داد دل بی غم مپرس
ای که ز انداز حسن طرز عشق آگه نه‌ای — از تحمل دم مزن درویش بین عالم مپرس
بی سبب درهم ز عشاق پریشان برهم است — هیچ از آشفتگی های زلف خم مپرس
آنچه [illegible] از ان دست قانع شو برا — شکوه بگذار از [illegible] که غم مپرس
شاد و [illegible] چون [illegible] که از تیر نگه — از شگفتن گل از گریه [illegible] شبنم مپرس
هستی از شناخت عشقا چشم عبرت باز کن — از تغیرهای گوناگون این عالم مپرس

آنچه [illegible] دیده هم چو [illegible] بیان
چشم باطن وا کن و مایل ز نامحرم مپرس

از تو این جور دیده ام که مپرس — وز صد آن شنیده ام که مپرس
[illegible] شعله [illegible] که ما — خون چنین ریخت دیده‌ام که مپرس
[illegible] خون [illegible] — همچو بسمل طپیده ام که مپرس
[illegible] از آن [illegible] دل — آنقدرها رسیده ام که مپرس
جیب و دامن [illegible] جنون — آن خطها و دیده ام که مپرس
در غم عشق قامت بالا — آن بلاها کشیده ام که مپرس
از گلستان شوق لاله رخان — گل آن داغ چیده ام که مپرس
همچو عنقا بی نشانی خویش — [illegible]

[illegible]

مایل آن خوش عقیده ام که [illegible]

جای گشاد بال کجاست در قفس ‌ ‌ گر بیضه [illegible] تر قفس

از بین آشیان که گشته باز در قفس ‌ ‌ صیاد دور [illegible] اگر قفس

تا ضعف درگرفت و فرو ریخت بال و پر ‌ ‌ گلزار در آتش [illegible] دیگر قفس

تا بوی گل ز صحن چمن آورد کسی ‌ ‌ چشم سیاه [illegible] در قفس

صیاد را بود دل از غم ‌ ‌ دارد و [illegible] قفس

جز آن که جان و هم نوا [illegible] ‌ ‌ [illegible] قفس

[illegible] بهار باغ چه دانم که چون بود ‌ ‌ صیاد من [illegible] دیگر قفس

افسوس [illegible] است ‌ ‌ [illegible] قفس

مایل چو خو به الفت صیاد کرده ام
گردید آشیان به من بهشت [illegible] قفس

[illegible] کس ‌ ‌ [illegible] کس

[illegible] سیان کم شود ‌ ‌ [illegible] شکار کس

در بارگه چه مایه متاع سعادت است ‌ ‌ گیرد به دوش همت خود هر که بار کس

امید دوستی است ز تو دشمنی به جان ‌ ‌ دانم که هیچ گاه نباشی تو یار کس

مهجور می توان شدن آخر چو من عدو ‌ ‌ [illegible] دست تو خداند به اختیار کس

مشتاق خاک رهگذار تو بوده اند ‌ ‌ بر دامنت نشست نه اما غبار کس

از بسکه بیقرار جهانی به عشق تست
در اختیار نیست چو مایل قرار کس

شانه در زلف تو [illegible] ‌ ‌ آیینه نیز بر رخسار تو حیران شد [illegible]

دل ها سودا [illegible] عشق نیست ‌ ‌ در سر زلف سیاه تو پریشان شد [illegible]

[illegible]

چمن از جور خزان است بهار الفت — دلم از داغ غم عشق گلستان شد و بس
بر دل آزاری من بست کمر دلبر من — دوستی واسطهٔ دشمنی جان شد و بس
دل چه شد هم سجدهٔ الصنم کافرکیش — هندوی زلف تو برهمزن ایمان شد و بس
شد به بازار ازل عرض متاع دو جهان — دل من عشق ترا از همه خواهان شد و بس

همچو بلبل که شود بر گل تر نغمه سرا
مائل زار بروی تو غزلخوان شد و بس

سرسبز گلستان و سحابی ندیده کس — لب ما ترا ند و چشمهٔ آبی ندیده کس
مستانه گفتگو همه را بر لب و زبان — مخمور نشأتین و شرابی ندیده کس
هر کنج و گوشه پرتو او در گرفته است — وز آفتاب جلوهٔ تابی ندیده کس
هر یک به بند سخت نقیضین فتاده است — جز آن که تاب خور و طنابی ندیده کس
این طرفه سرگذشت که از سر گذشت آب — وز بحر بیکرانه حبابی ندیده کس
واعظ شنیده حرف ز خلد و سقر زند — اصلیت خطا و صوابی ندیده کس

مائل بحرف شیخ و برهمن چه دل نهی
تعبیر ها شنیده و خوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

خوشا آشا و دهین است درجادوگری چشمش — خیال طفل ابجدخوان کند سامری چشمش
به دوران نگه بیهوشی از مردم عجب نبود — شود دیوانه‌اش گر کند پیدا پری چشمش
توان شد آب از شوخی حیا در مجلس مینا — نخفت رند کز انداز نگاه هر سری چشمش
دگر خوبی ببین در سادگی نخچی تماشا کن — بعالم ریخت رنگ نشوهٔ آهوی چشمش
چنان جا در کسی تا در نهد و دل نگه دارد — که دارد دستگاه کامل اندر دلبری چشمش
ز شوخی رخنه‌ها در کار ایمان کرد عالم را — ندانم از کدام آموخت کیش کافری چشمش

[illegible]
[illegible] مژگان [illegible] چشم [illegible]

برای بردن نقد دل اهل نظر مایل
به مژگان تیغ بندد ابرو [illegible]

جفاها [illegible] تعلیم ترک چشم فتانش
بود پیر فلک طفل نوآموز دبستانش

از آن موج تبسم آب تا بر روی کار آمد
[illegible] شهر [illegible] آب [illegible] آیینه [illegible]

بود از پیچ و تاب غم دلم سربسته مکتوبی
که از داغ جنون عشق باشد مهر عنوانش

بیا در بوستان عشق و بنگر تو بهار او
دل پر خون گل [illegible] چشم [illegible]

بر آن شوریده سر فصل بهاران خنده باید زد
که [illegible] گل [illegible] تا دامن گریبانش

مشو چون غنچه دلتنگ از هوای باغ عشق ای دل
گل مقصود می‌روید ز شاخ نخل حرمانش

ز حال زار مایل تا چه گویم چاره‌جو که بود
ببستر شور و بی تن ضعف بدل بود و بلب جانش

گر تو در آیینه بینی از نگاهی سوی خویش
[illegible] عاشق شوی معشوق بین [illegible] خویش

تا نگردی همچو من دیوانه ای رشک پری
آیینه مشکن [illegible] جا دست خویش

راست بازان را کنون تا [illegible]
[illegible] ادای [illegible] چون [illegible] خویش

کار من از سخت جانی [illegible]
[illegible] خنجر و بازوی خویش

آنچه باید رفت بر من می‌رود [illegible] پاسبان
[illegible] بر در [illegible] خویش

آشنا [illegible] دلداری تو ای جان جان
بسته دلها [illegible] حلقه گیسوی خویش

از سکندر هرزه میراثی سخن مایل ببین
صورت انجام در آیینه زانوی خویش

[illegible] جانان [illegible]
[illegible] چشم از زلف و رخ شام و سحر [illegible]

جامه بر تن میدرم از غیرت آن پیرهن — کان گل رنگین ادا از خود برون می آیدش

هر کرا سودای زلف یار می پیچد بسر — صد بلای ناگهان هر دم بسر می آیدش

اینکه از اهل وفا می پوشد آن بیمهر چشم — شرمم از عرض جفاهای خود مگر می آیدش

میفرستم خط و می پیچد بخود از غصه دل — رشک بر بخت رسائی نامه بر می آیدش

عاشق بیدل چرا از خود نباشد بیخبر — از دل گم گشته خود کی خبر می آیدش

هر کرا تیغ نگه ریزد درون سینه زخم — هر دم از چشمان برون خون جگر می آیدش

از وفا قطع نظر هر دم میدارد ز جور — رحم گاهی در دل سنگین اگر می آیدش

نازم آن قد قیامت زا که بهر پابوس — فتنه از سر بر سر راه گذر می آیدش

در رگ جانی کران نیش مژه در می رود — خون دل از دیده ها هر لحظه بر می آیدش

اینکه مایل معنی باریک می بندد بشعر
در خیال نازک آن موی کمر می آیدش

بجان شمع می آتش زند حسن گلو سوزش — برآرد از نهادم دود روی عالم افروزش

بود ترک نگاه آن کهنه استاد از فسون سازی — که باشد ساحری کمتر ز شاگرد نو آموزش

بهر آنکس را که گیسوی سیه پیش نظر آمد — به شب میماند از تاریکی بخت فرو روزش

چرا گویم که از دستش جفاها میرود بر من — وفا یکدم گر آید در دل بیمهر کین توزش

نمی رفع گزند چشم بد از آن عارض نیکو — سویدا در چه کار آید دوا با این لب نوشش

شکر جان بر و دست از پیش کمان ابروی قاتل — که باشد عشوه های سنگینه کش تیر دلدوزش

بنزم همنشینش با غیر است همدم او چه میداند
چها می بگذرد بر مایل و جان غم اندوزش

اینکه من جان خواندم و عمر روان نامیدمش — لی وفا بیمهر حسن بیان نامیدمش

جان گیسوی دلکش گفت و نادانسته گفت — سنگ دید ستم بلای جانستان نامیدمش

خواندـــ خلقی موج آب کوثر و من تشنه‌ام
میثم گفتا عالمی و من دهان نامیدمش

سخت ظلم است این که از عرض جفا هم بازماند
وای نادانی چرا نامهربان نامیدمش

چون نیاردآن جفاجو وفای من یقین
با چنان روی نکویش بدگمان نامیدمش

بی جهت با اهل دانش اینکه ورزد کینه ها
خلق گوید سفله من صاف آسمان نامیدمش

دیده ام ابله فریبی های شیخ وقت را
رهزن رهبر نمائی گم رهان نامیدمش

شد نمایش های کثرت گفتمش موج و حباب
جوش زد وحدت محیط بیکران نامیدمش

حرف مایل چون بتوصیف دهان یار زد
گفت هر یک رمز گو من نکته دان نامیدمش

چه شکوه ها که ندارم ز تندی خویش
ولی رود همه از دل به دیدن رویش

چگونه سر بدر آرم ز بند گیسویش
کمند گردن دل هست حلقه مویش

چرا چنین نبود تیز تیغ غمزهٔ یار
چو بر قتال کشد این ترک چشم جادویش

ز چشم چاره گران زخم دشمنی پوشم
از آنکه چشم مبادا رسد به بازویش

براه پیک صبا چشم شوق دوخته ام
به بوی آنکه بمن آورد گهی بویش

بدام جوهر تیغش چه دلکشی است که صید
هزار زخم بهم خورده می رود سویش

گهی نظر نکند زیر پا به استغنا
فتاده اند چه دلها نه بر سر کویش

ز چشم او بسلامت نبرد جان صیدی
بلا است حمله این شیرگیر آهویش

چه گویم از خم چوگان او دگر مایل
که باشد از سر سودا گرفتگان کویش

غیر از جفا ندیده ام از وی بحال خویش
عرض وفای خویش هوا شد وبال خویش

جز نقص هیچ بدر ندیدم فروغ کار
شد داغ دل نتیجه کسب کمال خویش

تا سرکشید برق ز سر تا بپاش سوخت
امید برگ و بر چه کنم از نهال خویش

حاجت روا نشد گهی از پیر آسمان
شرمنده مرادند بدم سوال خویش

هر جا که بوده است مرا در نظر بود
آئینه خانه است جهان از خیال خویش

در دل دواند ریشه خط سبز نو گلی
ریحان دمیده است مرا از سفال خویش

آئینه رشک مطلع خورشید شود
بخشند اگر فروغ ز عکس جمال خویش

از بسکه بی نظیر بحسن آمدست یار
مشکل که جز در آئینه بیند مثال خویش

وصف دهان یار محالست در خیال
مایل تو باز آ ز خیال محال خویش

وصف قد فتنه زا هم بیا مضمون گردش
بود مجنون مصرعی من بیت موزون گردش

در غم رنگین ادایان ریختم خون جگر
بود آبی پرده چشم شفق گون گردش

سر بشور آمد سپیدم تیشه فرهاد را
پا به در وا آمد سیر دشت مجنون گردش

چین بلاها بر سر شوریده او آورده بود
دشمن جان بود در پهلو دلم خون گردش

باعث نیرنگ ها شد گردش چشم کسی
ساده گی نیرنگ خیال بو رنگ گردون گردش

چون دل دیوانه سوزش یک جهان آمد به تنگ
لاجرم زنجیر بند زلف شبگون گردش

خصم آزادیست مایل خواهش هر دو جهان
تا نگزیند از دل بهمین عشق بیرون گردش

عقده بکار جهان فتاد کاش دلا گشاییمش
یعنی دست اگر رسد بند قبا گشاییمش

بوسه لعل شکرین آرزوی دل است و بس
این که به حرف ناهای تلخ لب دعا گشاییمش

چشم کرد رخیال یار از سوی خلق بسته ام
کاش بروی او دگر یار رضا گشاییمش

مهر زبان و حرف شد تنگی آن دهن مرا
سخت به حیرتم چسان که بیشتا گشاییمش

شکوه جور بی حجاب نزد که ام گویمش
دفتر شوق بی شمار بیش که وا گشاییمش

سستی بخت سخت تر دست مرا ز نارسا
بند نقاب چون شود یار بیا تا گشاییمش

نگویم شانه کش بجای آب هم وصد دلش اسیر
بیچ بیچ گونه مایل از زلف دوتا کش

تا شود بیفروغ دوست باده — پرده از روی پیشانی کش
عاقبت سر رود چو شمع بباد — پشت پا زن بافسر زر کش
خون مردم خورد بجای شراب — شکر خشت بلاست ساغر کش
بار برگشت بخت بر گردید — مژه اش دوست شد چو بر سر کش
در ثنای دهن چه حرف زنی — مهر لب گذار و دم در کش

روی تو اصفر بود ز شرم مایل
من نه گفتم شراب احمر کش

تا در دلم خیال تو خوش کرد جای خویش — جانم فدای من بود و من فدای خویش
چندانکه من وفا کنم او میکند جفا — یعنی بود جفا کشی ام از وفای خویش
ای دل بعشق چند مسلسل ز جان هره — در کام اژدها زده کس بپای خویش
در دین حق پرستی اهل وفاست کفر — عشق بتان نخواهم اگر از خدای خویش
آئینه خانه کن همه صورتکده جهان — تا ن پرده بر کش از رخ حیرت فزای خویش
دیر و حرم بکافر و مومن گذاشتم — خوش کرده ام بمیکده جا از برای خویش

مایل بسوی آینه چشمی بگوشه
کو هست روشناس بتان از صفای خویش

تو سر نه از پی رگ گردن بچرخ گردن کش — دمی بصحبت قاتل ز شرم عصیان کش
بباد رفت بسر گشتگی دریغا عمر — ز دست تا نرود کار پای دامان کش
هر آنچه روزی تو هست بی طلب بخشند — ترا که گفت که از غیر بار احسان کش

غبار فتنه ز دیوار و سقف سپر نبود | تو رخت خویش برون زین سرای خذلان کش
کتاب هستی اشیا تمام تر غلط است | دل و دماغ چه سوزی خط بطلان کش
رفیق و رهبر خود گیر جوش وحشت را | ز شهر بگذر و سر جانب بیابان کش
رسی بمنزل و بر کام دل سوار شوی | عنان توسن جوش هوس بجولان کش
چگونه پای بدامن کشد که دست جنون | بسوی نجد بود قیس را گریبان کش

بهار را نه خزانست عاقبت مایل
قدم برون ز حد این فسرده بستان کش

می توان از جذبهٔ عشق کارساز آوردنش | نیست آسان ورنه از عرض نیاز آوردنش
این دل صد چاک اسیر پیچ و تاب غیرت است | شانه و در کف سر زلف دراز آوردنش
از رگ خارا بود روغن کشیدن سهل تر | لیک مشکل از جفا کاریست باز آوردنش
بر فلک صد برج آبی را توان کرد آتشی | شعله افشان ناله رو برفراز آوردنش
مالک الملوک را در عشق نبود امتیاز | آنکجا [illegible] سوی ایاز آوردنش
آب خواهد گشت از تاب جمالش شمع سان | آتش و تاب نگاه برق تاز آوردنش
حیله جوید تا شود حسن حقیقت جلوه گر | رند شاهد باز و رخ سوی مجاز آوردنش
بر انا الحق گو زبان سرزنش نتوان گشاد | رند عالم سوز و تاب ضبط راز آوردنش

آفرین مایل بحسن [illegible] بعشق آفرین
با تو با آن ناز این روی نیاز آوردنش

دلا بکنج توکل نشین و ایمن باش | بری ز نیک و بد و دستار دشمن باش
تعلق تو بود خار راه آزادی | به غور رمز شناس مسیح دستون باش
بهار گلشن دنیا بسان نرگس بین | بصد زبان به خموشی برنگ سوسن باش
به انگز سر بدر کن هوای راحت و رنج | نه گل بجیب کسی نه نه خار دامن باش

ز بهر گرمی هنگامه سر بباد مده … نه همچو شمع به محفل کشیده گردن باش
کهن رسوم جهان نوکن از سر مستی … بسنج خوشدلی در عیش گیتی شیون باش
دمی به مهر ز سر گشتگی نیاسائی … سپهر منیر شو و خواه مهر روشن باش
خوش است اینکه برای رقیب سود و زیان … که گفته است بفکر متاع و رهزن باش

بری شو از همه آلایش جهان مایل
برنگ گوهر با آب و پاکدامن باش

ردیف صاد مهمله

دهم نخست نه بخشید چون خدا اخلاص … چسان بطبع بتان گردد آشنا اخلاص
ز جور غیر سبب خواهمش کنون دشمن … اگرچه بیش ازین بود دوست با اخلاص
جفای خالص او حیرت است تا چه بود … کسی که در دل خود بشمرد جفا اخلاص
خطش نمود رخ و حسن عارضی رو تافت … حق است این که به روز سیه کجا اخلاص
چه داند او که بر اهل وفا چه میگذرد … هر آنکه از ستمش نیست فرق تا اخلاص
بهیچ ره دل وابسته را خلاصی نیست … ندانم این که کمند قضاست یا اخلاص
نخوانده سوره اخلاص در کلام خدا … زبس بکیش بت ماست ناروا اخلاص
فغان که روز نخستش نداده اند وفا … مرا سپرده چو اینگونه بی روا اخلاص

قیامت ست که مایل به شش جهت بنود
صلاح خلق مروت حیا وفا اخلاص

گر دل شود ز حلقه زلف دوتا خلاص … دانم که شد ز بند کمند بلا خلاص
دیگر فراغبالی او هست شهر مرغ … صیدی که شد ز دام تو واحسرتا خلاص
خوش کنج عزلتی که نیارد کسی به بند … عنقا بود نه دام و قفس در اینجا خلاص
بخت جوان بداد زلیخا رسید بس … یوسف چو یافت از غم چاه بلا خلاص

نه به خلوتم نیست اخلاص دوستان من
گاه از جفا گشتی نوا سبب وفا اخلاص

تا دل به بند زلف مسلسل فتاده است
شد هر دو سر ز کلفت هر دو سر اخلاص

دولت اگر به سعی رسد کی توان گذاشت
صیدی که شد که یافت ز دامش رها اخلاص

اکنون که نیست طاقت پرواز در چمن
صیاد داد از قفس لیوا مرا اخلاص

مایل اگر ز کشتن من عار آیدش
صیاد از چه رو ندهد دانه یا خلا ص

بر بساط عیش چون پیمانه می آید برقص
مسکش از کیفیت مستانه می آید برقص

ایچو شاهدی که بی غم از خمار نشأتین
مست مستان بر در میخانه می آید برقص

دل چه آسایش که از جوشش سرگشتگی
همچو فانوس خیالی خانه می آید برقص

جان نثاران را فتاد در عشق سامعشرت است
شمع را می بیند و پروانه می آید برقص

ست ابتیره آن زلف سیه کز دیدنش
این دل پر داغ طاؤسانه می آید برقص

نوبهار آمد به گلشن کرد گل داغ کهن
چون نسیم صبحدم دیوانه می آید برقص

می نداند آسمان سرگشته ساز و لعب عیش
عالمی از سادگی طفلانه می آید برقص

قاتل خنجر بکف دانم دگر باز آمد است
بسمل من اینکه بیتابانه می آید برقص

منحصر بر رزق باشد مایهٔ عیش جهان
آسیا از ذوق آب و دانه می آید برقص

فتنه بیدار میگوید سرو بینی
چون قیامت تا قد جانانه می آید برقص

بسکه مایل چشم بر راه بلا از روزن است
سیل را می بیند و کاشانه می آید برقص

ردیف ضاد

فغان که بی سبب آن شوخ راست با ما بغض
قیامت است به بیمار از مسیحا بغض

نگاه نه گاه به هر دو قایم آید راست
که جا گزین دلش نیست غیر کین یا بغض

رسیدن است پسندم ازین دو روئی ها
گذاشتم پی احباب حب به اعدا بغض

بود مقلد خوئی کسی که مید ارد
بما ستم زدگان بهر چرخ بیجا بغض

کدورت دل او با صفا نیافت بدل
ز حب خویش ندیدم نتیجه لا بغض

کسی چنان که بود رو دهد بهمان آخر
تو خود مدار چو آئینه مصفا بغض

خدا دهد به تو توفیق صلح کل مایل
بخصم هم تکنی غرض جز مدارا بغض

باشد بیک گره همه را ظاهرا غرض
نبود وسیله هر از خدا جز خدا غرض

امید من ز تو نبود جز نگاه رحم
ورنه من و خدا که کجا من کجا غرض

جز این که بگذرد ز خودی خود او شود
باشد همین ز بحر روان قطره را غرض

او سفله پرور است و بود طبع من غیور
حاشا که دارم از فلک کج ادا غرض

پابسته رضای توام سرکشی چرا
عرض وفاست نی ز تو ترک جفا غرض

فارغ ز شادی و غم و سود و زیان کند
کو آن جنون که هست همینم دلا غرض

دانا کند به پیش دنی دست ها دراز
پابند او مشو که بود بد بلا غرض

با غیر طلب نجود نبود کار در جهان
دارم ز یار یک نگهه آشنا غرض

مایل خوشا کسی که درین چارسوی دهر
فارغ بود ز حرص طلب مدعا غرض

ردیف ط

بدل محبت از تو تمناسی ما غلط
چون پیش تست جور درست و وفا غلط

عهد تو چون تحمل ما جمله بی ثبات
قول تو سر بسر صفت صبر ما غلط

گوید وفا هر آنکه ز دلدادگان صحیح
ور دلبران هر آنکه نگوید جفا غلط

پیغام من دگر که رساند به شهر تم
ره میکند بگوی تو پیک صبا غلط

خاکم بسر اگر هوس کیمیا کنم ... اکسیر را وجود جز آن خاک پا غلط
رو پیش پیر میکده زان پس دوروم با ... در دیر و کعبه پیروی پیشوا غلط
دانم تمام هستی اشیا است نادرست ... بینم همه هر هر چه زسر تا بپا غلط
هرکس به ظل چتر قناعت گزیده جا ... دانسته فیض سایهٔ بال هما غلط

مایل به گیر و دار جهان دل چه داده
هست اعتبار زندگی بی بقا غلط

تا بر رخ تو ای گل رعنا دمیده خط ... پیش تو بر زمین گل و ریحان کشیده خط
هست انتقام کهنه ستمها که پیش حسن ... روز سیاه آمده از نور سیده خط
قطع نظر ز خواندن و پاسخ نوشتنش ... پیک مرا بریده سر و هم دریده خط
بیهوده راز و نه کسی دیده و نی شنید ... پیغام ناشنیده ز قاصد نه دیده خط
بیتابی دلم اثری وانموده است ... چون صید نیم کشته بحالم طپیده خط
هر سطر شهپری شده اینک ز جوش شوق ... سوی تو بیشتر ز کبوتر پریده خط
از تیغ عشق بسکه الف ها کشیده ام ... مانا تن فگار بود با بریده خط
ای چاره جو چرا پی تسکین دهی فریب ... امید پاسخ است چه از ناشنیده خط
از وعدهٔ دروغ تو باشد سرور گوش ... زانسانکه بوده است مرا نور دیده خط
ایجان چه اضطراب فلک صبور باش ... آمد پیام دلبر و اینک رسیده خط

مایل خطا نکردم و آن حیله جو عبث
آورده خط بخون من در سر کشیده خط

ردیف ظ

در چمن بی تو چه گردد دل سوزان محظوظ ... طبع پروانه نباشد ز گلستان محظوظ
چون مریضی که باو دست دهد آب بقا ... خسته نیست نه خنجر برّان محظوظ

مژدهٔ آمدن از یار بود ما از مرگ
بی سبب نیست دل امروز بهجران محظوظ

هیچ رندی که کشد ساغر می را به خمار
گشت اندوه نگاه تو مرا جان محظوظ

مه و انجم چه بود محو گل روی ترا
دل بلبل نتوانشد ز چراغان محظوظ

هیچ بیمار نگردد به دعای علیلی
دل من گشت [illegible] محظوظ

مایل از صحبت زهاد منغص شده دل
نتوان گشت بجز محفل رندان محظوظ

محو رخست برد ز گل و یاسمن چه حظ
سر در هوای کوی ترا از چمن چه حظ

مردن خوشست پیشم ازین اضطراب دل
یعنی که در فراق تو از زیستن چه حظ

سر در هوای گیسوی مشکین لیلی است
مجنون برد ز نکهت مشک ختن چه حظ

هر کس که کامیاب غربت چو یوسف است
او را به همنشینی اهل وطن چه حظ

در خانقاه شیخ جز آب وضو چه دید
او را به باده و طرب انجمن چه حظ

زاهد به ذوق میوهٔ فردوس بسته دل
او را ز پستهٔ لب و سیب ذقن چه حظ

فردا همین صبح قیامت بود مگر
از وعدهٔ دروغ تو پیمان شکن چه حظ

نشنید گفته ام چو دل خانمان خراب
در عشق یافت غیر عنا و محن چه حظ

ای وای بر اسیری طوطی خوشنوا
مایل خموش باش ز عرض سخن چه حظ

ردیف ع

بیجاست با تو [illegible] لاف ضیای شمع
باید زبان کشید کنون از قفای شمع

از تیرگی ز بسکه شبستان من پر است
خالی بگوشه نبود جا برای شمع

پروانه سوخت و شمع هم از سوز او گداخت
شرم از جفای خود کن و بنگر برای شمع

چون آهوی ز دام بدر جسته می رمد
کاشانه ام ز بس شده وحشت فزای شمع

کارم تمام یک نفس سر و میکند | باد سحر بود دم تیغ از برای شمع
والی چه چیست شعله بالا کشیده سر | باشد بلند پیش تو دست دعای شمع
باشد فروغ حسن ز سوز و گداز عشق | پروانه جان نثار نبود رونمای شمع
خواهم که سوزم از تب عشق تو سر بسر | پروانه را البته نبود جز هوای شمع

مایل ز تیره روزی من در شب فراق
بیکار گشته جلوهٔ ظلمت زدای شمع

با جلوه تو [illegible] است شمع | هست این گداز و سوز [illegible] شمع
شب تا سحر بسوز و گداز است همچو من | آتش بود بشوق تو در زیر پای شمع
میخواست سر بجلوه کشیدن بروی تو | سیلی ز دست موج هوا بر قفای شمع
پروانه سوخت از تپش شعلهٔ عشق | تا دید از تو جلوهٔ طاقت ربای شمع
باشد فروغ کار من از تیره روزیم | شام است صبح عید بجانا برای شمع
تا دیده است دست نگارین یار من | آتش ز دست رشک [illegible] بپای شمع
پردی روز تا چه فروغ خود آوری | هان سر بکش که یکشبه باشد بقای شمع
روشن شده است نام من از بیکسی عشق | شد داغ جسم تم سر مدفن بجای شمع

مایل بسر رود پی پابوس او ز بزم
اما چه دستگاه که لنگ است پای شمع

زهی بجلوهٔ روی تو جوش غیرت شمع | شکست رنگ رخ دعوی صباحت شمع
بس امتحان وفا تابکی که آب شده است | ز تاب عشق تو ام استخوان بصورت شمع
نقاب برفگن از عارض منور خویش | ندیده که پس پرده نسبت زینت شمع
به آتش دل پروانه تا چه تاثیر است | که گرم ساخته هنگامهٔ شرارت شمع
به آب و تاب رخت چهره چون تواند شد | بود سرشک روان حجت ندامت شمع

به عشق شعله رخی هست گرم سوز و گداز — بجاست سوخته پروانه گر ز غیرت شمع

ز سرکشی بگذر مایل اندرین محفل
رود بباد سر شمع از رعونت شمع

گر سر از جلوه کشد با تو رخ روشن شمع — به پروانه نشود تیغ پی گردن شمع
به تو قتل من دلسوخته بود است مباح — کی بود فرض دای دیت کشتن شمع
دعوی جلوه ز صحبت نبود با رویت — مرض پروانه عیانست کنون از تن شمع
جلوه آراست به محفل نگر آن غیرت گل — رشته شمع بود خار به پیراهن شمع
پرده برگیر ز رخ تا نرسد چشم حسود — غیر فانوس نباشد ز هوا ایمن شمع
گریه زینت ده دلسوختگانست به عشق — هست هر دانه اشکی گهر دامن شمع

وصل سرمایه شادیست به عشق مایل
چون نه پروانه زند چرخ به پیراهن شمع

ردیف غ

تا دم زند با بروی او کو توان تیغ — لیست خم است وقل عجز عیان تیغ
دا حسرتا که گشته جان شرمسار کرد — بی سود ماندم و شده او را زیان تیغ
گر سر نهم به سجده قاتل عجب بود — محراب طاعتست خم جانستان تیغ
خنجر فداست از ته دل بر سر قره — باشد نثار ابروی آن شوخ جان تیغ
نبود عجب به آنچه به ابنا نموده است — بیجاست پیش چشم سخنگو بیان تیغ
بر جور قاتل است و بپاس وفای من — تحسین نوای لب زخم و دهان تیغ
گل کرده است از تن بخسته ام بهار — هر زخم خون چکان است گل بوستان تیغ
آن بیکسم که هست بحال تباه من — چشم پر آب هر خط جوهر میان تیغ

مایل چه گویم از مژه و ابروانش خزاین

یک بهر کاسب و سشنه دگر همعنان تیغ

ز خود سری سر شوریده کی نهم بر تیغ | چو هست جنبش ابروی یار همسر تیغ
ز دور دیکیسهم بسکه جوش زد رقت | شد است آب دل سخت ابر جوهر تیغ
نشانم از خط ایماے ابروش قطعا | سزینست مگر آفتاب محور تیغ
محال قتل من سخت جان ز دستش بود | نبودی از نگهه تیز یار یاور تیغ
شکست از انکه زند تیغ بر سرم قاتل | زدم بذوق شهادت شتاب بر سر تیغ
چو دوش گردن من زیر بار منت اوست | شدست هر دو بن زخم از ان ثناگر تیغ
ز بیم بر تن ترک قضا بخیزد مو | اگر کند نگهه شوخ عرض جوهر تیغ
ز دوش من سر شوریده کاش بردارد | فتاده ام بهمین اشتیاق بر در تیغ

ز تاب مهر قیامت چه غم خورم قائل
سرم ز روز ازل هست سایه پرور تیغ

داشت از من نگهے آن ستم ایجاد دریغ | بر وفا روزی من داد جفا داد دریغ
کوه بشگافت وسے بغز سخن بانشگفت | چون نه شیرین خورد از مردن فرهاد دریغ
داشت امید کشایش ز فلک چون مه نو | گره سخت به کار دلم افتاد دریغ
فرصت خنده درین باغ ندیدم که بهار | رفت در دم صفت نکهت بر باد دریغ
تا چه بر جان گذرد بے تو ز اندوه مرا | صبر یک لحظه نماند دل ناشاد دریغ
بیستوان کاسه فرهاد ز شیرین نشنید | خرده داد و ده دست مریزاد دریغ

سخت جانے شده مائل سبب ناکامی
بر سرم ریخت دم خنجر جلاد دریغ

تنم مجسم زخم است و دل مملو داغ | گر زخم بر سر زخم است و داغ بر سر داغ
نمود عشق مرا شهریار دشت جنون | نهاد بر سر شوریده من افسر داغ

نیاز مندی مرهم زمن نمی آید — که دل ز روز نخست است نازپرور داغ
بدفع چشم بد از روی خوب داغ افگنند — دلم سپند سویدا سپندان مجمر داغ
بهار آمده و بر فروخت آتش گل — بسینه سر زده ناگاه شعله ز اخگر داغ
بدستیاری مرهم دگر کجا خیزد — ز بسکه شد دل بیمار نقش بستر داغ
جنون من سندی بوده است زانکه مرا — بعشق لاله رخان شد درست محضر داغ
فغان ز زخم نصیبی که از ازل نامد — بطالع من مجروح غیر اختر داغ

امید چاره گری چون ندیده ام مایل
گذشتم از سر مرهم چو مرهم از سر داغ

مرهم نگشت هیچ گهی سازگار داغ — ناخن اگر گشوده ولیکن ز کار داغ
مشکل ترین حساب نجوم سپهر نیست — چندان که هست به بدن من شمار داغ
هر جا که سوز عشق بود رو کند بمن — باشد دلم هر آیینه جای قرار داغ
تا سور زخم خنجر او نیست در جگر — چشمی گشاده دل بره انتظار داغ
آن گل کند هوای چمن را ز سر برون — بیند بیک نظر اگرم لاله زار داغ
آن نخل بوستان وجودم که در بهار — می ناورد بغیر گل زخم و بار داغ

مایل اگر از بهار به گلشن شگفته گل
گل کرده است از جگر من بهار داغ

ردیف ف

من میکشم هر آنچه ز دست جفای زلف — داند کسی که هست دلش مبتلای زلف
تا آید بغیر مصرع پیچیده بر لبم — تا در سرم فتاده هوای ثنای زلف
سرگرم چون به بیکسی کار عاشق است — این تیره روزی است جدا و بلای زلف
دانم که حال اوست چرا برهم اینچنین — پیچیده است در سر سنبل هوای زلف

آزادگان اسیر چو دیوانه بوده اند
زنجیر پا بود کشش دلربای زلف

مشکین کند چو طبلهٔ عطار مغز جان
آید اگر صبا ز سوی ختای زلف

زان سان که کار چشم تو بیمار کردنست
باشد اسیر کردن دل مدعای زلف

بنجست فوق خویش در آشفتگی زمین
سیلی ز دست شانه از آن بر قفای زلف

مایل ز بس سیاه‌بختیم نمود رو
از رشک پیچ و تاب خورد حلقه‌های زلف

شکر که قاتل آمده خنجر سرفشان به کف
هست مرا ز دیر باز از سر شوق جان به کف

ستره سرشک نیست دامن و آستین مرا
ضبط کجا توانستن جوش یم روان به کف

بسمل بیکس مرا فکر کفن که میکند
دامن قاتل آیدم کاش درین زمان به کف

نامه یار از غرور خود بر او همی روم
هدیه جان در آستین پیشکش روان به کف

در سر شاهد و شراب جمله کنم بفیض عشق
آیدم از هزار بار مایه بحر و کان به کف

قاتل چیره دست کو کز سر شوق خلق را
گوهر جان بی‌شمار هست جهان جهان به کف

در ته قلزم طلب تا چه نه غوطها زدم
گوهر مدعا وصل نامده زانمیان به کف

سرکش و تیزرو بود توسن عمر همچو باد
کس نتواندش کشید نیم نفس عنان به کف

مایل ترا بهوش کن توبه نه بشکنی چرا
جام می کهن گرفت ساقی نوجوان به کف

با صف فوج مژگان قاتل شد دل خود سر طرف
همتش نازم تن تنهاست با لشکر طرف

میکند هردم زمین بوس قدم گاه خرام
چون توانشد با قد او فتنهٔ محشر طرف

جز جفا از وی نمیخواهیم عبارت مختصر
درگذشتم از وفاجویی تکلف بر طرف

آبروی خویش در دم میتوان بر باد داد
شد به او آئینه از بد جوهری اگر طرف

یکجهت گردید و روا ز چار سو در هم کشید
هیچکه نرود دلم جز کوی او دیگر طرف

ستمبد از پیچش روز جزایش باک نیست | گرچه از جور است شور الامان در هر طرف

مایل از سرو قد دلدار کام جان کہ یافت
خود چہ بندی زان نہال سرکش و بی بر طرف

کو نفع عمر شد بہ غم دردسر تلف | سرمایہ گشت آہ بہ رفع ضرر تلف
سخت دل سرشک فشاندن اثر نکرد | ضایع شدست لعل تر و هم گهر تلف
دستم نداد کام دلی زان جفا سرشت | شد کوششش و فا بتلاش اثر تلف
ریزد و نہ دق بوے کسے بر سر صبا | گل رایگان نمیکند این مشت زر تلف
تا دید چشم مست تو زاهد ز هوش رفت | شد پارسائیش همہ در یکنظر تلف
بگذر کنون ز جور کہ آمد بجان دلم | حق وفای من مکن ای فتنہ گر تلف
زده اکنون بہ رحم کہ در شوق پابوس | جانها شدست بر سر راہ گذر تلف
روز جزا مرا نچہ دهد سود در کف آر | تقدر دان عمر مکن بیخبر تلف

مایل سکوت هر کہ عیب جو بود
اوقات خود مکن تو بعرض هنر تلف

ردیف ق

دلی دارم کہ شادست از غم عشق | جهان دیگر است این عالم عشق
نهان گنجیست در ویرانہ او | مگو این راز با نامحرم عشق
چہ میجوئی نشان اسم اعظم | بود نقش نگین خاتم عشق
ندانی کاین زمین و آسمان است | حباب و موج بحر اعظم عشق
ز بند این و آن آزاد باشد | اسیر دام زلف پر خم عشق
بمردن زندگی جاودان است | بلی آب بقا باشد سم عشق
در آید نزد خود داری اگر عقل | وزد باد ظفر بر پرچم عشق

ثنا ز بی ثباتان باغ هستی است — بود گو هر همانا شبنم عشق
به سیر آشفتگی عاشق نظر کن — بود آه و فغان زیر و بم عشق
مخور غم هرگز از بلبل دگر هر — ز هر بلبل است نشکوتر کم عشق

همیخواهم دعا مایل ز یزدان
مبادا از دل من کم غم عشق

زبسکه مطلع ابروی یار هست دقیق — نکرد با خرد مو شگاف کس تحقیق
چسان بمنزل مقصود پی برم یارب — نه زاد و راحله دارم نه رهنما و رفیق
شمیتوان ز بیابان کعنت شیده گذشت — به راح روح فزا پیه کنم مگر ابریق
شکسته نیست دل پند گو مکن باور — هزار بار زند گرچه حرف نستعلیق
مپرس از ادب و عقل قیس بادیه گرد — به درگاه جنون استاد استاد لیق
پی نماز به مسجد وضو کنم آن گاه — بجای آب اگر کوزه پر بود به رحیق
ز جلوهٔ تو ندادم چو چشم خود را آب — به رنگ مردم چشم در آب اشک غریق
شب فراق ز کس چشم همدمی نبود — بجز غم تو که باشد مرا رفیق شفیق

بجو شنوای مایل کجا رسد حاسد
کند به نغمهٔ داؤد و هم چگونه نهیق

گرچه جانکاه است و رنج افزا بسی غم های عشق — از دل من کم مباد اما سر و سودای عشق
پی نمی تابد دل هر بوالهوس کیفیتش — میگذارد شیشه ها را تندی صهبای عشق
خضر راه منزل مقصود خود گم گشتگی است — جاده در رهبر نخواهد عرصهٔ صحرای عشق
از تب و تاب درون سوزد دل و جان را بهم — یک شرر بیرون نریزد از رگ خارای عشق
منت یارم نجهٔ عیسی چرا ای چاره جو — هست مستغنی ز درمان درد جانفرسای عشق
ناصحا در سرزنش مکشا زبان تراش خا — عارها از مصلحت دارد دل رسوای عشق

لب ببند از گفتگوی عقل مایل گوش دار
گر زمین تا آسمان پر هست از غوغای عشق

زان یک نگاه شوخ که کردی به کار برق — لرزد بحال خویش دل بیقرار برق
خودان بلاکشم که بکشت امید من — پروانه چشم شده به انتظار برق
همطرح بوده است به بیتابی ازازل — برقم به دل نثار و دل من نثار برق
تا خنده شد به لعل تو زیب آشنا — از سوز غم برآمده دود از دمار برق
دانند مدار فرصت هستی که ابرتر — گرید بحال خنده بی اختیار برق
بی حاصلی نتیجه سعی منست و بس — باران همی کند به کشت کار برق

مایل ز مهر کین دل او ده خبر
تا از نگاه یار نهان است تار برق

چه سرکشید بالا بنای خانه عشق — کند سجده ملایک بر آستانه عشق
بخشم کم نتوان دید بی نوایان را — دل خراب بود مامن خزانه عشق
از آنچه گرمی هنگامه کلیم شده ست — فسرده تر شرری بود از زبانه عشق
ز رمز او دل راحت طلب چه آگاه است — که خواب می برد از دیده ها فسانه عشق
تصرف خرد مصلحت شناس کجا — بهر دلی که شود دخل ما کمانه عشق
زغیر قطع نظر شد ز خویشتن بیگانه — هر آنکه گشت به توفیق دل یگانه عشق

بجلوه صورت معنی است بلفظ مایل
بیا و چشم کشا به نگار خانه عشق

کیست دیگر تا شود در کنج غم یار فراق — سایه هم پهلو نمی گردد شب تار فراق
می نیاید تا رنج زندگانی وارهم — هست مرگ سست پی گویا مددگار فراق
در گلو گردد گره چون گریه من نطق هم — کم نیارم گفتن از اندوه بسیار فراق

هر سنگ سر که شمع بپاداز عشق وصال
بر شاید بهر سر دگردن گرانبار فراق

ما هین وماه زود آگه اندر گوشهٔ تنهاییم
جز غم وصل تو دیگر نیست غمخوار فراق

آب خضر و معجز عیسی بجز افسانه نیست
شربت وصل است و بس داروی بیمار فراق

سرگذشت من چه پرسی مایل آب سرگذشت
بسکه طوفان جوش زد از گریهٔ زار فراق

از بسکه شد ز لعل لبش منفعل عقیق
در سر به سنگ زد زمین الم جان گسل عقیق

درج جواهر است مگر چشم زار من
اشک روان گهر بود و لخت دل عقیق

خون جگر چه خورد واز رشک لعل لب
بر آب و رنگ خود بود از مستقل عقیق

از چشم زار ریزدم آن لعل لخت دل
کز آب و رنگ سرشک شده از بس خجل عقیق

پژمرده گل چنانکه شود در میان دی
رنگ لبش بود کنون مضمحل عقیق

جان تازه تر شود و لب رنگین چو بوسمش
لب تشنه راست باعث تسکین دل عقیق

دعوی کجا به آن لب نازک شود درست
دارد ز آب و رنگ اگر چه سجل عقیق

نشناختیم قدر حیات گران بها
افگنده ایم حیف ز غفلت به گل عقیق

مایل بظاهر ارچه زمین سنگلاخ بود
آورده ام ولیک برون متصل عقیق

ردیف ک

نیست از دست جنون صرف مرا دامن چاک
همچو گل هست سراپا همه پیراهن چاک

از شکاری رفو ساز به بینم چه کند
دیده تا زخم تنم شد جگر سوزن چاک

شوق گشتن گلشن کند گر زخش بند نقاب
زند از جوش جنون جامهٔ گل گلشن چاک

نالهٔ بلبل شیدا چه شگفتها دارد
هست جیب گل تر از اثر شیون چاک

هوس لعل دل آزار بود و عشق گیسه
می نه بینی که چرا شد جگر معدن چاک

دعوی ترک لباس است باین وضع محال ـ زاهد اخرقهٔ سالوس توان کردن چاک

مایل از جیب در پهانتوان دست کشید
تا چه گل جامهٔ هستی نشود بر تن چاک

تا چه دارد در لب شکر فشان قاتل نمک ـ از تبسم اینکه میریزد بزخم دل نمک
خندهٔ دندان نماز دبار بر حسن رخش ـ از کواکب ریخت بر داغ مه کامل نمک
بیشتر شمشیر وزان پس بر طپیدن خنده زد ـ زین ادا خوش ریخت بر زخم دل بسمل نمک
آب و رنگ آن لب سیگون فزون شد حیر نیست ـ ظاهر از کیفیت می میکند زایل نمک
در دهان زخم خود یا چشم دشمن ریزیش ـ نیست لیک از شور بختی ها مرا حاصل نمک
بسمل من از طپیدن خوش تماشا ساختی ـ جا بسے خاکم ازیافتی در کوچهٔ قاتل نمک

شور بختی های من تاثیر پیدا کرده است
تو نیاد در دیدهٔ من میشود مایل نمک

وارفتهٔ انداز خرام توام اینک ـ از جا شدهٔ طرز قیام توام اینک
از گردش چشم تو بود بیخودی من ـ میخوار سیه مست ز جام توام اینک
چون پیکر تصویر مجال سخنم نیست ـ حیرت زدهٔ حسن کلام توام اینک
جز حلقهٔ زلف تو نه بیند پیچان دل ـ آزاده و وابستهٔ دام توام اینک
جانم بلب چشم و دلم بر سر گوش است ـ هان منتظر نیک و پیام توام اینک
از بندگیت دست دهد خواجگی خلق ـ سلطان زمانم که غلام توام اینک

لطفی است خدا داد به گفتار تو مایل
دلدادهٔ انداز کلام توام اینک

ردیف گ

زهی ز روی تو گلکرد شوخ زیبا رنگ ـ چو بو پریده ز روی گل مطر از رنگ

سجام او همه قدر و آب زهر تا کا بلیست — طمع مکن سی عشرت ز چرخ مینا رنگ
نشد آب و ریخت گل تر بخاک خون شبنم — نمود در وی تو خوش جلوه های زنگار رنگ
ز غیرت رخ پر نور رفت تاب از یوح — شکست از غم گیسوی تو چهار رنگ
نشد دگر سخن معجز مسیحا سبز — ز سحر ریخته چشم سیاه او تا رنگ
ز عیش لب لعلین او بر سنگی باخت — نبود بر رخ لعل خوش آب گویا رنگ

عروس دهر بود دوست دشمن ای پایل
بهر اداست نهان بود و آشکارا رنگ

آشنا ساز دیده گر آن بت دلجو خدنگ — راست سوی سینه من کاش آید خدنگ
میکشد هر صید را دل تا شود آماجگاه — زود تر یارب رها گردد ز شست او خدنگ
کیست آن نخچیر بینم تا شود جانباز او — میزند از نوک مژگان آن کمان ابرو خدنگ
در وحی آن جنبش مژگان و آن دزدنگاه — عالمی را میکشد خنجر کجا و کو خدنگ
جان مضطر تا بیا ساید ز درد انتظار — جای دل جا خوش کند ای کاش در پهلو خدنگ
شکوه نبود گر نیاید سویم آن ابرو کمان — شکر کامد هر دل بی سینه من نشو خدنگ
ناله ام از ناتوانی تا بگوشش او نرفت — راست آید بر نشان از جبها نیرو خدنگ
قادر انداز است آن ترک نگه نا ممکن است — کز دل صیدی خطا گردد ابرو خدنگ

آن شکارستم که مایل آرزو نبود جز این
پهلوی من بر خدنگش یا که در پهلو خدنگ

خورده شد تا ز وهم دلا بر سنگ — بگذشت از سرم چار سنگ
کوه نالید از غم انجام — زد چو فرهاد تیشه ها بر سنگ
زده ام در سیاه مستی عشق — شیشه نام و ننگ را بر سنگ
باکه گویم ز رو بد او جنون — سنگ آمد بفرق و پا بر سنگ

سر زند آبله قدم چو نهم — من آتش بزیر پا بر سنگ
کردی اول مرا آنچه کرد آخر — تیشهٔ فرهاد زد چرا بر سنگ
شد ز صندل صداع زانک بود — سر شوریده را دوا بر سنگ
آه من در دلش نکرد اثر — چه سرایت کند هوا بر سنگ
شوخیش بین که سادگی خوش کرد — سر زنی چند ای حنا بر سنگ
سوز عشقش عیان بود ز شرر — کوهکن پا نهاد تا بر سنگ

هستی عالم است نقش بر آب
بنهد مایل این بنا بر سنگ

ردیف لام

دانم کجاست یار اقامت گشوده دل — آنجا که او فتاده بهم توده توده دل
در کویش آرمید و به النسان ز من رمید — گویی ازان من بزمانی نبوده دل
رحمی به زاری من خون در جگر نکرد — یعنی به زور آن ستم آرا ربوده دل
گفتم به عشق زلف بلا بر سر آیدت — از خودسری ولی سخنم ناشنوده دل
بهر طواف کعبه کجا راه سر کند — عمری به خاک پای بتان جبهه سوده دل
پی لذت ز صورت معنی در اگر — زنگ هوس ز آئینه جان زدوده دل
اکنون چه چاره چون بامید وفا نخست — دادم ستمگرا به تو نا آزموده دل
بینی که غنچه جامه بتن میدرد چه سان — سختی ز حال خسته اگر وا نموده دل

وقف خیال دانه خالش شدست جان
مایل ببین که گشته خود را دروده دل

دگر در بر نیامد رفت تا دل — چو او گردید بار بیوفا دل
بیک چشمک بتان از کف ربایند — نگه دارم خدایا تا کجا دل

اجل با آن تقاضا جان نگیرد / چنان کز من به بود آن دلربا دل
نیاساید همی جان از خلش ها / نداند خار در پهلوست یا دل
نگاه گرم کرد از سرد مهری / شد از پهلوی من سیماب پا دل
بدرمان مسیحا پشت پا زد / بدرد عشق شد تا آشنا دل
به پهلویم دمی بنشین و دریاب / ز تو دارد تمنا تا چها دل
چه پرسی سرگذشت تیره روزی / گرفتار است در زلف دوتا دل
خدا را ای بت بی مهر رحمی / به پهلو خون شد از شوقت مرا دل
چه میداند که دیر و خانقه چیست / هر آنکس را که کار افتاد با دل

بمن بیجاست طعن ناشکیبی
چو مایل خود مرا نبود بجا دل

کیست کاو کند شمار در سر زلف یار دل / گفته شانه گشت بیجاست یک خم و صد هزار دل
نیست جفاکشی دگر کو بنشان تیر او / ساخته پیشکش جگر همچو من و نثار دل
تا شده آشنای یار باز بمن نکرده رو / رفت چو صبر من برون از کف اختیار دل
سوز و گداز من نرفت از الف غم سرانچه بود / شمع سر مزار سان سوخته در مزار دل
آمدم از پیش بجان لیک نکردم ایدریغ / صبح شب فراق یار زان شده شرمسار دل
تا بکی امتحان صبر جان بلبم بیا بیا / هست چو بسمل تپان مضطرب و بیقرار دل

دوست چو بخت بیخبر شد دشمن کام ایدریغ
مایل زار چون کند چاره این نزار دل

زد دم دوستی به جانان دل / دشمنی کرده است با جان دل
صحبت همنشین اثر دارد / شد چو زلفش کنون پریشان دل
یک قلم صرف نیم نازش شد / بود هر صبر خود چه نازان دل

دیدتا آب و تاب عارض او
مثل آینه هست حیران دل
خوش بیا سایم از برد جان هم
به نگاهی که برد جانان دل
زار نالد کنون ز غم در عشق
شد ز خود کرده‌هان پشیمان دل
مارپیچ است راه کوچه زلف
گشت سرگشته و پریشان دل
به کفش آرد باش بالا دست
هست انگشتر سلیمان دل

برد مایل نخست تیر افکن
هست در بر کنون ز پیکان دل

باشد چنین اگر که اضطراب دل
کارم بجان رساند خانه خراب دل
از سرخوشی ببزم حریفان خوری شراب
در حسرتم بر آتش غم شد کباب دل
از حلقه‌های زلف تو آشفته تر بود
از بسکه می‌خورد بغمت پیچ و تاب دل
تیغ نگاه شوخ دگر تا بهاکند
بسمل بود به پهلوی هر شیخ و شاب دل
مهتاب جلوه رخت آورد چون توان
خورشید را چو شبنم تر گشت آب دل
دیگر ز کاوش غم مژگان خود مپرس
دریای خون هر جگر است حباب دل

مایل عروج نشئه عشرت کجا به شیب
دارد ولی خمار سرور شباب دل

هر جا هر او را جفاها بدل
نگویم که را هست دل را بدل
بعیش دو عالم زنم پشت پا
غم عشق گر دست جانا بدل
زنیل تمنا نه بستم اخر
بجز تو بود گر تمنا بدل
غم از نیست در جوی چشمم چه غم
که از خون روان گشت دریا بدل
سر و کار با عقل نبود دگر
غم عشق را داده ام جا بدل
بذوق خیالش خوش هم زبان
نگنجد غم دین و دنیا بدل

ندانم کجا کار مایل کشد
همین است گر جوشش سودا دل

مرا که هست ز دور فراق حالت دل
بر که عرضه دهم از غم و مصیبت دل

وفا ندیده ام از کس رمیده ام زانرو
به پیش اهل جهان حیله است وحشت دل

ز سخت جانی من بحث داشت با خارا
زبان تیغ تو کردست قطع حجت دل

چرا روند به دیر و حرم برهمن و شیخ
نکرده اند مگر هیچگه زیارت دل

به دلربایی تو نازم که کرد پیکانت
به پهلوی من بیدل مقام صورت دل

چه دور و صعب گذار آمدست منزل عشق
که قطع می نشود جز به پای همت دل

بشوق سجدهٔ محراب ابروان بت من
ضعیف و زار شد و طاق گشت طاقت دل

بر آن سرم که ز بیت الصنم روم بحرم
اگر نه باز پس آید هجوم حسرت دل

نصیب اهل ریا باد این و آن مایل
سرم فرود نیاید بغیر حضرت دل

چه قدرست بهر موی تو بسیاری دل
سر گیسوی تو خم شد ز گرانباری دل

خورد صد زخم ز تیغ تو و از تو نبرید
بر جفاکاری خود بین و وفاداری دل

تا به درد من بیچاره رسد مرگ کجاست
سیر از جان شده ام آه ز بیماری دل

گریهٔ من شده الوا سبب جوش عتاب
زاریم گشت ترا باعث بیزاری دل

بستم ترک نگاهت برود از دستم
جهدها کرده خرد گو به نگهداری دل

چه غمت کیست که در گوشهٔ تنهایی من
آید از جوش محبت پی غمخواری دل

جانم آزاد شد از بند غم هر دو سرا
گشته تا در سر زلف تو گرفتاری دل

کی گرانبار غم هر دو جهان بر دارد
هر کرا دست دهد عیش سبکباری دل

خواب در چشم تماشای طلسم هستی است
هر کرا بهره بدنیاست ز بیداری دل

کس مبیناد خدایا الم عشق بتان | انچه شد خستگی جان من غمخواری دل

چه بلاها که بسر نامده مایل در عشق
کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل

رست از قیود دیر و جهان یافت کام دل | آنرا که گشت سلسلهٔ زلف دام دل
این خندهٔ گل است نه گلبانگ بلبلان | کوس جنون بهار نوازد بنام دل
میریزدم کنون ز ره چشم اشکبار | لبریز شد بخون جگر بسکه جام دل
درهم کشید یار جفا کوش زور من | ای وای کوشش و کشش نا تمام دل
کافر دگر نیامده تا رفت از برم | باشد به چین زلف بتانا مقام دل
بر بینی از شمیم بهشت آستین کشید | آنرا که تازه گشت ببویت مشام دل
نتوان شدن بلا زدهٔ عشق یار را | صبر و سکون جان و قرار و قیام دل
داند حرام طوف حرم پارسا اگر | محرم شود ز رتبهٔ بیت الحرام دل
دیگر بخلد و نعمت او رو کند کجا | هر کس که دید خوبی دار السلام دل
دارد رهایی از سر زلف تو آرزو | از سادگیست اینهمه سودای خام دل
سر تا بپا دل آمده زلفش بچشم من | هر دال دل است هر خم و هر حلقه لام دل
خلقی ز بسکه پیش کشیدست رونما | کوی تو تنگ شد سبب ازدحام دل

اوج بلند دیر و حرم از حضیض اوست
مایل به بلند آنکه برآید به بام دل

ای مصحف روی ترا صد کعبهٔ ایمان در بغل | وی چین گیسوی ترا صد کافرستان در بغل
دارد صف مژگان تو خنجر نهان در آستین | ترک نگاهت را بود شمشیر عریان در بغل
شبهای غم آه مرا صد در شش صد برق طپان | هر قطرهٔ اشک مرا صد بحر جوشان در بغل
من نیز دارم نقد جان بهر نثار اینک بکف | داری بقصد من اگر تیغ سرافشان در بغل

یکرو شدم با کفر و دین از اتحاد صلح گل / زنار دارم در گلو هم هست قرآن در بغل

روزم سیه داری چرا یکدم چو صبح از در درآ / ای ذره کوی ترا صد مهر تابان در بغل

ظلمی که بر من میرود یا رب ز بیداد دل است / یا رب چرا پرورده ام این دشمن جان در بغل

پیوسته میریزد بجان تخم از خلشها درون / دل نیست در پهلو مرا گویاست پیکان در بغل

از بسکه دارد نازکی رنگ از رخ او می رود / دیگر خیالش را کشید از شوق نتوان در بغل

دامن کشان بگذشت او بس سر ز زانو بر نهم / تا چند دارم دست ها ای جوش حرمان در بغل

مستغنی از سیر چمن دارد تن پر داغ خود / طاوس شان باشد مرا هر دم گلستان در بغل

خونریزی عشاق را دیگر گشاید ناگهان / دست نگارین میکند زین پس نهان در بغل

مایل مشو زنهار دل بر خواهش نفس دنی / پیوسته دارد گریه را از سنگدلی آن در بغل

زهی بپیش تو رو ساخت در گلستان گل / فرو کشیده سر از شرم در گریبان گل

بیا از رخ خندان نقاب یکسو کن / به انتظار تو از شبنم است گریان گل

از آب و رنگ چمن عندلیب دل برداشت / بهار حسن ز روی تو کرد چندان گل

رخ تو دیده رنگش چو بو پرید آخر / بها به نازکی خویش بود نازان گل

ز خست جانی او اینک آشکارا شد / که زخم عشق تو در سینه داشت پنهان گل

بهوی آنکه کند جا به طرف دستارت / ز عندلیب پر و بال راست خواهان گل

تو آمدی ز جوش شگفتگی بالید / بدان نمط که نگنجد میان بستان گل

بگوش هوش کند رمز ناله بلبل / به هستی نفس چند حیف است خندان گل

چه میروی پی گلگشت حال مایل بین / بود ز داغ غمت زینتش نه زیبا از گل

کرد نظر به چشم کم ز لب من بسوی گل / تا زد و نعره عندلیب گشت چو رنگ و بوی گل

تا که رونموده تفرقه رو نموده است
شد بهزار روشنی بلبل عجب جوی گل

بهر نوید مقدمت همه تن گوش شد زشوق
پرده شد حایل دامن آرزوی گل

از رخ خوی فشان تو داد جواب چشم را
جوش عرق شد از حیا شبنم تر بروی گل

طرفه گل این شگفته از شور تبسم لبت
بلبل زار بوده است از ته دل عدوی گل

باغ نازک تواش عوی آب و رنگ بود
شهپر عندلیب شد غنچه پی گلوی گل

جوش بهار مایل است توبه شکن شراب خور
آمده آب رفته باز از سر نو بجوی گل

مژده ای اهل جنون شد در چمن ها جوش گل
بر صدای خنده شد دیگر لب جا هوش گل

تا که می آید پی سیر چمن اسے عندلیب
در هوایش وا بود از شاخها آغوش گل

نو عروسان چمن را داد آرایش بهار
هست شبنم گوهر تر بهر زیب گوش گل

عریت از روی بهارین کز دپیک نسیم
شهپر پرواز شد هر برگ بهر هوش گل

هوش دار ای بلبل شیدا از غمازان ترس
تا چه افسونها دمد پیک صبا در گوش گل

نالهای عندلیب زار را مے نشنود
قطره قطره شبنم تر پنبه شد در گوش گل

تازه ای بر طرف دستار و نمودی سرفراز
دست تحسین میزند باد سحر بر دوش گل

یابت هجو بپهن نسبت ندارد هیچگاه
عاقبت بازاری است این شاهد خوشپوش گل

یاسمن زار هست ای نازکبدن نفرت چرا
خار باشد در چمن پیوسته و دوشادوش گل

گونه پان کرده رنگین تر لب دلدار را
شعله مایل سر زده از آتش خاموش گل

تا فتاد دست هوای تو چو من در سر گل
قطرهٔ شبنم تر گشته سر شک تر گل

شانه در پیرهن و بستر خوابم ریزد
شب غم گرچه بود جای سر بستر گل

نقش آن پای نگارین سر خاکم زیباست
بیکسان را نتوان شد بلازین چادر گل

بهر گلگشت چمن زار خرامی سر کن ۔ پا بنزد تو کند پیش بهار از زر گل

حسن از زیب لباسی ز ازل مستغنی است ۔ جامهٔ آل خداداد بود در بر گل

نکهت مست تو افتاد همانا به چمن ۔ شبنم ترشحی احمر شده در ساغر گل

گر تو بدست بهار رخ رنگین ترا ۔ از چه بلبل بنهادست قدم بر سر گل

طبع نازک چه کشد منت ارباب ستم ۔ بر محک کس نگرفتست عیار زر گل

کیست جز پیک صبا تا برساند مایل
نالهٔ بلبل بیتاب به گوش سر گل

ز نزاکت گر برد ریش گل بلبل ۔ زند سیلی بهم بر سر گل شهپر بلبل

سراپا گوش شد گل در چمن از جذبهٔ الفت ۔ مگر پیک صبا گوید ز حال ابتر بلبل

نفیر از رونق گل نیست باقی در چمن پیدا ۔ بود از نالهٔ خوف خزان در دسر بلبل

هوای شوق با مطلوب خواهد برد طالب را ۔ بود باد بهاری سوی گلشن رهبر بلبل

خزان رفت و بهار آمد شبنم تازه در گل شد ۔ پر است از بادهٔ گلرنگ رحمت ساغر بلبل

مشو صیاد ایمن ناله‌اش آخر اثر دارد ۔ چه اندر فصل گل مقراض کردی شهپر بلبل

بود معشوق در دل آرزو عاشق مایل
کسی نشناخت جز گل در گلستان جوهر بلبل

ردیف میم

گل شرابی نگه دارد رشته‌ها هر صبح بر شبنم ۔ بود غافل اگر ریزد بر ایقابش اشک تر شبنم

ز باری اختر بخت رسا از بهر کار آید ۔ به گلزار تمنا میتوان بودن گهر شبنم

حیات تازه از نو یافت چون فصل بهار آمد ۔ همانا آب حیوان شد پی گل در اثر شبنم

در گوش تو گر سرگرم تابش همچنین باشد ۔ توان بودن گل تر آید به پیراهن شرر شبنم

ابر شد چشم من در اشکباری از غم فرقت ۔ به بستان جهان نبود کسی چون من مگر شبنم

برای ضرع من ز آدمساز د گردش طالع
چکد بالفرض جای قطرهٔ باران اگر شبنم

بدانسان کار من آبی شد از بیمهری گردون
عجب نبود اگر گردد بدست من گهر شبنم

نگه آتشفشان رو دید از نگاه گرم سیمایم
چمن آتشکده گردید گل شعله شرر شبنم

کنند ایکاش مستی گاه‌گاهی سوی من مایل
کنند آنان که در آبیار از یکنظر شبنم

زد بقصد صید چون آن ترک شیر افگن قدم
گرد در شوق از غزالان سر بسر آرام رم

گر عیان بودی دمی کیفیت مینای دل
هر زمین آئینهٔ اسکندر زدی جام جم

گرمی عشق رطوبت در جگر نگذاشته است
هست چون آب گهر در اشک بهر نامم نم

در قناعت پخته کاری کن که آید کار راست
پیش سر تحریر کن قدر را بطمع خام غم

دل به تسلیم رضا نه تن ز لا چون و چرا
در بلا لا بر زبان آورنه در آلام لم

دام تزویر است بر بسیاری طاعت مناز
تا توانی کن هوسهای زاهد خود کام کم

عشق از جان رفتن عاشق چه پروا میکند
کی خورد از کشتن صید دل ضرغام غم

تشنه کامی های من بر روی کار آورده آب
چشمهٔ تصویر شد از گردش ایام یم

در قفس صیاد دارد یا کشد بسمل مرا
می نیارم زد میان حلقهای دام دم

بفکر مرگ زده در نهان خویشتنم
ز رنج هجر کنون خصم جان خویشتنم

بسایه نیز ترا همنشین نشاید دید
هلاک رشک دل بدگمان خویشتنم

بنغمهٔ دگری گوش کی نهم حاشا
ترانه سنج نوای فغان خویشتنم

نهفت ارزش مستی کدورت صورت
غبار روی متاع دکان خویشتنم

بدلفریبی ناز بتان ز جا نروم
دریغ جان خرم و مهربان خویشتنم

بباده خواری من ز آنچه تشنه‌تر است
هر آنچه هستم هستم از آن خویشتنم

زقیس کوهکن افسانه خوان نیم مایل
سخن طراز جنون داستان خویشتنم

نه شکوه سنج جفای نگار خویشتنم — بجان خود از دل الفت شعار خویشتنم
سپهر پر ستم و یار سے نه یار بر سر مهر — بحیرت از غم انجام کار خویشتنم
نه دید بخت نگسے عهد یار و باور کرد — به تنگ از خرد حیله کار خویشتنم
گهی بر دید ردوست و گهی بکوی عدو — خراب شوق دل بیقرار خویشتنم
زبسکه داغ جنون شعله خیز شد اینک — زبعد مرگ چراغ مزار خویشتنم
نه تنخورم غم پاینده سے سر زلفش — اسیر تیره گی روزگار خویشتنم

به آرزوی دل ایکاش دارسیم مایل
به تنگ از غم پاینده یار خویشتنم

باده عیش دهی کجا دے غم فردا کنم — کاش ساقی می دهد امروز و مستی ها کنم
بهتر آن باشد که اندر کام اژدرها کنم — عشق گیسو بد بلای هست از سر وا کنم
تا رقم وصف دهان آن بت ترسا کنم — خامه خود را اگر از شهپر عنقا کنم
بخیه باید زد به زخم سینه بیداد او — رشته سوزن گر از تار رگ خارا کنم
گر چنین اشک روان جوشش ماند و نیست — ناله مه به فلک گرداب این دریا کنم
وعده قتلم وفا کن چیست این بست و لعل — آن نیم کز داد دل جان سخگیه پروا کنم
نقد هوش از کف دهم و رجعش ز نکار نگ — عقل نه پسندد که من غیر از جنون سودا کنم
از خیال روی تابان شمع افروزم کنون — در غم هجران او خلک شب یلدا کنم

ناله من از زمین تا آسمان بست و گفت
از اثر مایل نشان نبود چه سان پیدا کنم

چون مار پیچ و تاب بهر بار خورده ام — گوی به عشق زلف کسی مار خورده ام

تا به پرسی لب سوفار سان بهم
گو نه خیرد آشنا که ز خود هم خبر نماند
سیرم ز جان دگر کشش ای چاره ساز تیغ
افتاده ام به صید نگه کینه آشنا کمین
دام بلا کدام کمند قفس کجا

تفتیم چنان ز تیر کماندار خورده ام
آن می ز گردش نگهه یار خورده ام
از بسکه غم به فرقت دلدار خورده ام
ناوک به سینه تا لب سوفار خورده ام
خم ها ز گیسوی بت عیار خورده ام

بایل چه رو کنم پی نیل مدعا
سیلی ز دست چرخ ستمگار خورده ام

داشت خوبان بی وفاییها دلم
لشکر مژگان بجوشم آخت تیغ
تا غم عشق تو در جان جوش زد
صحبت شان چه سان سازد بهم
این چه در پهلو ندانم می خلد
سالها در پهلوی من هم نشین
غنچه تصویر سان در باغ خلد
کی شود دیگر ای پیمان شکن

گردش چشمان یار بی پروا دلم
لیک ماند از تو سپر تنها دلم
جوی خون شد دیده و دریا دلم
چون بود خارا دلت مینا دلم
هست پیکان خدنگت یا دلم
لحظه‌ای آساید به پهلو تا دلم
کی تواند بشود وا دلم
بر امید وعده فردا دلم

نگهه برد بریستون و گهه به نجد
این جنون بایل چه دارد با دلم

چرخ تا سلطنت بنا ز وصال تو خوشم
هوس صدر نشینی نبرد از جایم
رغبت حور چو زاید به خیالم نبود
نکته سنجان پی تمثیل عرق ها ریزند

پیش زان لیک من از شوق خیال تو خو…
کمترین بنده و در صفت نعال تو خو…
من و نیز دان که به دیدار جمال تو خو…
من کم مایه بیا یافت مثال تو خو…

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جان نداد ن بتو ایشوخ نه از خود داریست　　من دلداده تکرار سوال تو خوشم
چون سویدای دل مردم چشم است عزیز　　اینکه در آرزوی بوسه خال تو خوشم

در غم یار شدی از غم اغیار آزاد
مایل الحال من از حسن مآل تو خوشم

بمرگ خود مسیحایش دیدن آرزو دارم　　سخن از لعل روح افزا شنیدن آرزو دارم
صبا عمریست بوی نیاید دای ناکامی　　ازان گلشن گل مقصود چیدن آرزو دارم
درین گلشن ندارد هیچ گل بوی وفا هرگز　　چو رنگ روی خود بی پر پریدن آرزو دارم
بهار آمد زنوای جوش سودا دستیاری کن　　برنگ گل گریبانها دریدن آرزو دارم
ز تیغش زخمها خوردم ولیکن دل نیاساید　　بر قاتل بخاک و خون طپیدن آرزو دارم
بدوشم بار و در پی رهزن و از همرهان پستر　　زهی غفلت که منزل رسیدن آرزو دارم
بگوشم این صدا از هر دهان زخم می آید　　لب شمشیر قاتل را مکیدن آرزو دارم
ز تاب جلوهٔ خورشید روی آب گردیدم　　کنون چون قطرهٔ شبنم چکیدن آرزو دارم

نظیری بی نظیر از خوشنوایانست هان مایل
به تقلید وی آهنگی کشیدن آرزو دارم

به کارگاه جهان هیچکس هوس نکنم　　دلی ز شاهد و شعر و شراب بس نکنم
کجاست جذبه عشقی که در جهان از عقل　　هرانچه پیش ازین کرده ام سپس نکنم
خوش است رخت ازین کاروان سرا بستن　　بمنزلی رسم و ناله چون جرس نکنم
دلم بیاد هوای چمن به درد آمد　　بهار هست چرا ناله در قفس نکنم
چو آب شلوه ام افتادگیست مثل حباب　　خوش آنکه سرکشی از هر یک نفس نکنم
خیال غیر نیاید مرا بدل جز یار　　پری به شیشه بود خواهش مگس نکنم

جهان و هر چه دران است می نیرزد بهیچ

خوشست مایل اگر رو بهیچ کس نکنم

خالی ز غم چگونه دل کامجو کنم
جز ترک آرزو که ز حق آرزو کنم

دست جنون گسست ز بس بسکه تار تار
در پیرهن چه مانده کنون تا رفو کنم

از فیض پیر میکده عالی است ظرف من
خواهم سبو پیاله کنم خم سبو کنم

جور و عتاب هر چه خوش آید کند بمن
آن نیستم که ترک وفا با او کنم

از کاوش غم قطره تسکین شود مگر
نشتر به سینه و جگر خود فرو کنم

تا چون گهر به گوش بتی میتوان رسید
مشق صفا نمایم و گرد آبرو کنم

چون زاهدان به هر دو جهان رو سیاه باد
گر سجده جز به قبله ابروی او کنم

طبعش ستم پسند و دل من وفا پرست
با خوی او دگر چه کنم گر نه خو کنم

تا بو که وصف آن لب جان بخش ادا شود
اول به آب چشمه حیوان وضو کنم

می در خم است شیشه و پیمانه گو مباش
انجاح کار خود به سفال و کدو کنم

جز عرصه قناعت اگر یک قدم زنم
مایل چرا نه پی فرس آرزو کنم

در چشم تر خیال قد یار است او کنم
زیباست جای سرو لب آبجو کنم

بر قول شیخ سجده به مسجد توان نمود
اما بشرط آنکه به صهبا وضو کنم

زین بیش تاب زخم زبانش مرا نماند
بیرون ز کام ناصح بیهده گو کنم

گر جان رود رود که بانجام رفتنی است
تا ید ز من که شکوه بیداد او کنم

زاهد بذکر باده جنت مده فریب
باز آمدم که بیعت دست سبو کنم

تا گوش یار کاش رسم همچو زلف و باز
عرض سیاه بختی خود مو بمو کنم

محو دعای مرگ خودم از غم فراق
فرصت کجا که شکوه جور عدو کنم

زاهد گرا به میوه فردوس آرزوست
خواهم همین که سیب زنخدانش بو کنم

بیت الله است کوی بت من خدا گواه / فرصت بهر سجده اگر سر فرو کنم
محراب کعبه آن خم ابرو بود مرا / حاشا که سوی قبله پی سجده رو کنم

مایل من آن نیم که کشم گردن از رضا
گر بخت یار تیغ کشد سر فرو کنم

جا گرفتست خیال مژهٔ یار بچشم / میخلد تا رگ جان همصفت خار بچشم
ای به لب کرده زهی عرض متاع اعجاز / سحر را داده خمی گرمی بازار بچشم
با عذار تو گل خسته جگر دم چه زند / سر ز خوبی چه کشد نرگس بیمار بچشم
سرخ مو باف به جعد تو بلاست عجب / می در آید همه را فتنهٔ خونخوار بچشم
جلوهٔ حسن ز یوسف به زلیخاست عزیز / خلق را لیک به پیش تو بود خوار بچشم
انتظار تو ز بس پاس سیاست دارد / خواب را می ندهد هیچگهی بار بچشم
خفته بختی است حجاب پردهٔ روی مقصود / گه ندیدم نه رخ دولت بیدار بچشم
عمرها شد پی یک بوسه لب جان بلبم / کاش انگشت نهد آن بت عیار بچشم

خاک بین سرمه چه جوئی ز هوس ای مایل
هان بکش سرمهٔ خاک ره دلدار بچشم

بازهی خار و کف پایم به صحرا می دوم / چون صدا از خانهٔ زنجیر سودا می روم
تا بسے آلی نمی آیم بخود از هیچ راه / بی نوا از خود آنقدر ای جان جهان تنها می روم
جزو جزو من کشش دارد بسوی کل مدام / ابر آسا قطره زن آخر به دریا می روم
آمدن را وقف رفتن کرد ذوق بیخودی / من بخود زانگونه می آیم که گویا می روم
از گرانبار تعلق با سبکساری خوشست / آمدم تنها به هستی باز تنها می روم
گردش چشم سیه مست کسی برد از خودم / من بسعی دیگری چون جام صهبا می روم

دیده ام مایل همه پست و بلند راه عشق

گهه بکوه و گهه بدشت از جوش سودا میروم

از دست شیخ و برهمن چون تنگ بسیار آمدم	در خدمت پیر مغان اکنون بنا چار آمدم
تا قید هستی کی رها میگردم از بند بلا	در دام گیسوی دوتا ایندل گرفتار آمدم
بربود تا دل را زمن آنشوخ چشم سحرفن	زانده بحال خویشتن دیگر نه زنهار آمدم
وصل است عمر جاودان هجر است مرگ ناگهان	تا رفته ای جان جهان از زیست بیزار آمدم
ای عیسی معجزنظر بر حال زار من نگر	دارم ز تو چشم این قدر از بسکه بیمار آمدم
دلبران که سازی دم بدم ای بیوفا مشق ستم	باری همین را در خورم یعنی وفادار آمدم

ای جان جان گردم سرت بنمای روی انورت
صدره چو مایل بر درت مشتاق دیدار آمدم

گر آه گرم از دل بزبان بر آورم	دود از نهاد آتش سوزان بر آورم
از صد هزار زندگی خضر خوشتر است	گر یک نفس بکام دل و جان بر آورم
آن مور سرکشم که هر آننگ همت است	دست طلب چو پیش سلیمان بر آورم
ای کاش وارسم بسر منزل مراد	از پای خار وادی حرمان بر آورم
حرفی بوصف زلف تو خواهم که سر کنم	دود از دماغ افعی پیچان بر آورم
لرزد بحال خویش دل شعلهٔ جحیم	از لب چو ناله شرر افشان بر آورم

مایل بکام از در مرا رجا بود خوشست
دل را ز بند گیسوی جانان بر آورم

میکند گل چون گل اکنون از دلم دیرینه زخم	غنچه سان تا چند دزدم اندرون سینه زخم
گر چنین ترک نگاهت تیغرانی ها کند	هر خط جوهر توان شد در دل آئینه زخم
حال ما دلخستگان قاتل بچشم کم مبین	در خراب آباد جان پنهانست صد گنجینه زخم
روی داد دلفگاریهای من همدم مپرس	هست بیرون از شمار و خارج از تخمینه زخم

خنجر عشق تیغ مژگانش زبس غمخوار دل
خون نمی ریزد دبران چون بیک چوبینه زخم

دشنگاه مسوزن امروز ازمسیحا دیدنی است
خورده ام از تیغ ابروی کسی دوشینه زخم

از شکست شیشه دلهای صاف ایمن مباش
می تواند یافت آخر خورده آئینه زخم

پرشانیم تا که برتابیم ز تیغ یار رو
میتوان همچون سپر خوردن بروی سینه زخم

سیر از جان بوده ام مایل ز حال من مپرس
خورده ام از بسکه زان تیغ نگه سینه زخم

از جفای یار اگر جان هم رود نالان نیم
از سر راه وفا یعنی گشتم پا آن نیم

سیر از جان بوده ام از بسکه در ذوق فنا
خضر اگر آب بقا پیش آورد خواهان نیم

تکیه بر زهد عبادت چیست هم از معصیت
همچو زاهد نا امید از رحمت یزدان نیم

باشدم از داغهای دل گلستان نظر
بلبل سر در هوای دیدن بستان نیم

از حی معشوق گویم تا بود جان در بدن
چون تو زاهد خواهش جنت کنم نادان نیم

باشتیاق یار [illegible] دل خلوتی خوش دست داد
شکوه سنج رنج تنهائی شب هجران نیم

رحمت حق چون نمیدانم که استحقاق کیست
پس چرا گویم که مایل که از سیه کاران نیم

ای خوش آندم کز مستی قدحی نوش کنم
از سر خویش وداع خرد و هوش کنم

تا بود جان من مستانه سرود عشقت
حاش لله که ز ناصح سخنی گوش کنم

دل بیتاب زند نعره که هان بر سر زن
گر شب هجر وصی دست در آغوش کنم

کفر نعمت بود ای پیر خرابات اگر
من حق صحبت دیرینه فراموش کنم

سر جدا کن ز تن ای منت تیغ تو بجان
خرم آندم که ازین بار سبکدوش کنم

بگذر از سرکشی و پای نگارین بگذار
تربت خویش تمناست که گلپوش کنم

از فروغ خود اگر شمع زبان بگشاید
مایل از جلوه او گویم و خاموش کنم

سودا زده ام مصلحت کار ندانم   راه روش مردم هشیار ندانم
شادی و غم دهر بدل جا نتوان کرد   در عشق بجز مستی سرشار ندانم
دیوانگی از تفرقه ها داد رهائے   کیش و کنش کافر و دیندار ندانم
زنهار مپرسید ز ترسی و درشتی   چون موم ز خار آمد و گل ز خار ندانم
ز آداب طواف حرم و دیر مگویید   من مرجع خود هستم و در خمار ندانم
غفلت زده طالع خوابیده خویشم   بازیگری دولت بیدار ندانم

مایل ز من از عزت عالم نتوان گفت
چون بیشتر از خود دگری خوار ندانم

ز شمشیر نگاهت خسته در پهلو دلی دارم   بخون عاشقان زیبایی بجانان بسملی دارم
جنون عشق سر برمیزند اینک از نهاد من   ز جوی بیستون نم تا کند آبی گلی دارم
چو برقم دانه نگذاشت غیر از خاک خاکستر   چه گویم تا چه از کشت تمنا حاصلی دارم
نگر از ناخن تیغ تو گشاید به آسانی   گره در رشته جان آرزوی مشکلی دارم
ز خون ناحق در روز جزا باکی نمیدارد   چه بیرحم و ستمگر داوری قسمت قاتلی دارم
نباشد غیر عشق از هر دو عالم آرزوی من   دلی در بر ندارم بر در جانان سایلی دارم

تیارم دید حسن بی نقاب یار را مایل
حجاب پرده های چشم حیران حایلی دارم

فصل گل هم مخلصی ناید فرا یاد خودم   پای بند رشته اخلاص صیاد خودم
کشتن من خواست و نتوانست خنجر را کشید   من بلاکش چیره دستی های جلاد خودم
بهر خواب راحت آن بیرحم را افسانه شد   گریه می آید به بی تاثیری فریاد خودم
روز عیش خلق دارد تیره تر از روی خویش   آه ازین پیر فلک خواهان امداد خودم
بیستون کندن چه باشد کار جان کندن است   داند آن شیرین ادا ای کاش فرهاد خودم

از وفور گریه جسم خاکیم را آب برد ⁂ گوئی از اشک روان سیلاب بنیاد خودم

تا چه دارم تمنای وفا دشمن ز تو ⁂ در دل معموره شوق و حسرت آباد خودم

بعد ازین دیگر ندارم کار با دنیا و دین ⁂ تا گرفتار است دل در عشق آزاد خودم

تا چه مقدار است مایل خود فراموشی مرا
هیچگه در دل نیاید غیر او یاد خودم

گریه اثر ره برد آه سحرگاهیم ⁂ سر سوی منزل کشد جادهٔ گمراهیم

فرصت وقتم کجا راست کنم تا نفس ⁂ آمده ام از عدم سوی فنا راهیم

راهزن خواب برد دولت بیداریم ⁂ غفلت تاراج کرد مایهٔ آگاهیم

بو که رسد در مشام نکهت زلف کسی ⁂ باد صبا رو نهد گر به هوا خواهیم

بیکسی آورد رو بسکه شب تار هجر ⁂ ساخته پهلو تهی سایه ز همراهیم

پاس وفا بوده است باعث آزار من ⁂ عرض جفایش کشید طول ز کوتاهیم

نیست نیازم وگر نازکش فیض خلق ⁂ فقر عطا کرده است دبدبهٔ شاهیم

فرصت هستی مرا جز نفسی بیش نیست ⁂ رزق هوا بوده ام شمع سحرگاهیم

هست بقول عوام گو دهنش را وجود
نیست یقین مایل از گفته افواهیم

ای که مهر تو جفا بود ندانستم ⁂ چشم لطف از تو خطا بود ندانستم

آنکه اول سخن از لطف بمن می‌گفتی ⁂ حفظ انداز ریا بود ندانستم

نگه از انس بمن کردن و دل بردن تو ⁂ ستم ناز نما بود ندانستم

گردش چشم سیاه تو به جادو نگهی ⁂ چه قدر هوش ربا بود ندانستم

شب به پهلوی من زار نیاسود و همی ⁂ دل سرگشته کجا بود ندانستم

سر زبید و لیک خود نفگندم ای ولی ⁂ خنجرش بال هما بود ندانستم

دل به نیرنگ جهان بست ز غفلت مایل
فرصت هستی نابود نمی‌دانستم

تنها ز چشم سبز تو نه من گریه می‌کنم — مانند ابر تر همه تن گریه می‌کنم
دریا و قدر روی کسی نشگفد دلم — یکسر بپای سرو چمن گریه می‌کنم
چون شبنم است چشمهٔ خورشید جای من — غربت زده ز هجر وطن گریه می‌کنم
بیداد برگ ریز خزان آیدم بیاد — بر هستی بهار و چمن گریه می‌کنم
چون شمع کو به پردهٔ فانوس ریزد اشک — از سوز دل بزیر کفن گریه می‌کنم
بر حال زار خویش ز جور فراق یار — در تیره کنج بیت حزن گریه می‌کنم

حیف آیدم که سفله کند خنده جای قدر
مایل بحال اهل سخن گریه می‌کنم

عاشق دلسوز حسن محفل رندانه ام — شمع مینا هر کجا روشن شود پروانه ام
سوزد از عشق پریرویان دل دیوانه ام — بر شود هر جا چراغ حسن من پروانه ام
تا هوای زلف مشکین در سرم پیچیده است — وقف چاک بی رفو شد دل ز تنگ شانه ام
گریه بر ناکامی مور و ملخ آید مرا — بر زمین تا ریخت رزق خاک شد صد دانه ام
از خرابی تا چه بنیاد سبکدوشی فتاد — بر نتابد یار بام و در سر ویرانه ام
آبروی خود نریزم در تلاش رزق خود — از دل همزاد شد چون گوهر آب دانه ام
تا قناعت مایه دار گنج استغنا نمود — پادشاهی گدیه خواهد از در کاشانه ام
تا چه رنگ سست بنیادیش پیر چرخ ریخت — پرتو مهتاب باشد سیل بهر خانه ام

بینم از سر مستی راحت چسان خواب آیدش
آشنای گوش گردد مایل از افسانه ام

وحشت افزود بزندان چه کنم — میکشد دل به بیابان چه کنم

دلِ گمگشته نگاه خیال کوی است
خواهش روضهٔ رضوان چه کنم

سر من پیشکش تیغش باد
غم پای بی‌سامان چه کنم

مهر مه سایهٔ من از بر من
چارهٔ ظلمت هجران چه کنم

لاله‌سان داغ دلم می‌شگفد
چه کنم بی تو به بستان چه کنم

دیده‌ام قد قیامت خیزی
فکر از فتنهٔ دوران چه کنم

چون گل از دست جنون موسم گل
نکنم چاک گریبان چه کنم

نیست در کیش کسی غیر از جنگ
صلح با گبر و مسلمان چه کنم

مایل از جور بدان باکم نیست
چارهٔ شورش خوبان چه کنم

زینت خلوت کاشانه چو دوشش کردم
شمع زد لاف صباحت که خموشش کردم

از سر شیشه سه پنبه که بر داشته‌ام
نرگس ناز کنم گوش به گوشش کردم

بود دین تفرقهٔ دیر و حرم را باعث
رفتم عشقش به باده فروشش کردم

خوگر جور بتی گشتم و آخر جان را
سخت سنگین چو دل عربده کوشش کردم

ز ستم کین رستم که از جور بتان آمده‌ام
تاکنون ضبط دل و تاب و خروشش کردم

با بت گلبدن سرگشته قلم شکل سخن
دوش چون عرض تمنا بر دو دوشش کردم

مایل از گردش ایام چه پرسم هستی
باده‌ام خون جگر بود که نوشش کردم

حدیث حادثات حشر از واعظ شنیدستم
ولی باور ندارم کان قد و رفتار دیدستم

عبث زاهد دهد تعلیم بهر سبحه گردانی
چرا ساغر نگیرم گر کند با ترک بی دستم

گدائی بی‌سر و پائی در عشقم ز استغنا
نیاید شد دراز اصلاح الناس غنی دستم

بفرق سر زنم پا پاک سازم پیرهن اکنون
بدامانش چو نبود آشنا از کوتهی دستم

لیست ساده نشود

بسان خار دوراند از دم هر کس نقش پا
به دامانش که آویزد بجال بیکسی دستم

چو گل در گلشن هستی سرو برگ شگفتن کو
که با شد سر لبم از زر حنا آراسته دستم

چه ذکر از سود و سودا جز ندامت بهره ام نبود
ببازار جزا مایل زبس تنگ و تهیدستم

زبس بر سر زمین ناتوانی کرد جا پایم
نیارد کرد جنبش یک قدم چون نقش پا پایم

سر الفت خار ابیا بهر شوریده گر خارا
ادا سازد حق دیرینه صحبت خار با پایم

بفرقم راند از تیغ جفا حیف آنکه دل خواهد
نیفتد هیچگه بیرون ز سر حد وفا پایم

فرو رفتم به حیرت بسکه از نظاره رویش
بشکل پیکر تصویر شد بی حس سراپایم

نگارین کرد تا مشاطه از سر پنجه نازک
بسان شمع آتش در گرفت از فرق تا پایم

روم از خانه زندان برون همچون صدا در دم
ولی زنجیری بود سد افراط التجا پایم

زهی طالع که قاتل تیغ در کف بر سرم آمد
نیاید بر زمین از شادی بی انتها پایم

کشیدم پا بدامان و ز سرگردانی آسودم
تماشای جهان حاشا برد دیگر ز جا پایم

بمنزل تا رسم در راه فنا سر میکنم مایل
بسنگ آید بدست هستی یا در هوا پایم

خون شد ز غم عشق تو دل بلکه جگر هم
بیرحم نکرد سعی من الوای نظر هم

تا موج هوا گیسوی پر پیچ کشاده است
کار دل آشفته بود برهم و درهم

خوش زخم بجان خورده ام از تیغ نگاهی
وارست دل از بند غم بخیه و مرهم

نکشود دعایم گره از کار خدایا
دربان در او بست و سر راه گذر هم

تنها نشکست مرا چرخ گردون
از بار گران غم او پشت و کمر هم

غم نیست گر از حربه سهم تن من خست
دارم ز پی پیشکش تیغ تو سر هم

از شعر روان چشم وفا داشتن چیست

مایل چو نکهت رفته ز دست تا قره برهم

پامال چون غبار سر رهگذر منم | در شوق پابوس چه سودا بسر منم
ظلم است گر بگردن غیر امتحان کنی | جوهر شناس جوهر تیغ دو سر منم
گردیدنی بگرد سر گوته داد دست | تا از گیسوی تو نه سرگشته تر منم
آنجا که عشق داغ جنون گل کند سرم | وانجا که حسن جلوه فروشد نظر منم
ای تیغ ناز چند نداری بمن سری | گرد آن که زخم تخت به پیش تو سر منم
گل کرد تا بباغ جهان نوبهار عشق | مصروف گلفروشی داغ جگر منم

مایل بگوش پیر فلک گو براه من
بی برگ و بار شجره باغ اثر منم

منکه خوبان را نونویدا و خوبان کرده‌ام | گوشه جور آسمان را وقف نسیان کرده‌ام
هیچو دست چاره گر دست جنون رکار ما | تا بدامن بخیه زد چاک گریبان کرده‌ام
دست نازک را حنا بست و میگوید بناز | وجه رنگین بهر قتل بیگناهان کرده‌ام
ای بقربان داغی لاابالی جان من | جورها کرده است و میداند که احسان کرده‌ام
آرزو میداشت دل از عشق درد بی دوا | ساقی‌ام کافر اگر تدبیر درمان کرده‌ام
عرض شکر جور جای شکوه بی معنی نبود | از جفاهای خودش یاری پشیمان کرده‌ام

خوش سبکدوشی زبار فکر سامان دست داد
این که مایل سر فدای تیغ جانان کرده‌ام

فارغ از رسم و ره کافر و دیندار شده‌ام | کار من افتاد به آن شوخ که از کار شده‌ام
ز تشکیک که بدم تو نفتد دگری | آمدم خود به تمنا و گرفتار شده‌ام
پاس آداب فزون تر ز حرم می بایست | فرق را کرده قدم تا در خمار شده‌ام
دامن گل نکشیدم نفتادم ته پا | زین چمن زار چو خار سر دیوار شده‌ام

از گرانباری فکر دو جهان پیداست
در غم عشق تو صد شکر سبکبار شدم
دل نیاسایدم از لطف نمایان کسی
تا چه خو کرده بجور تو ستمگار شدم

خوش نیامد بجز از سنگ ترازو بایل
من دیوانه چو ناگه سوی بازار شدم

رخت تر دامنی به آب زدم
زهد را غوطه در شراب زدم
دیده ام تا چه بیست کسی
پشت پا را بر آفتاب زدم
جلوه ها دیدم از نگاه نهان
نقب در پردهٔ نقاب زدم
بسکه گریستم بیاد خوشش
خرمن ماه را به آتش زدم
تکیه کردم به پشتی یکدم
خیمه بر باد چون حباب زدم
چشم بکشادم بارها ز سرشک
بر رخ بخت خفته آب زدم

از غم اشک و سوز دل بایل
آتش اندر دل کباب زدم

تا به بند عشق آن زلف دوتا افتاده ام
از قیود هر دو عالم سر بسر آزاده ام
زیستن را پیش ارباب فنا بود وجود
میتوان دریافتن کز بهر مردن زاده ام
وای ناکامی که قاتل بی خبر بنشسته است
گرچه از شوق شهادت سر بکف استاده ام
هوشیاران را به بزم مستی من بار نیست
بیخودان را راحت روح است ذوق باده ام
از من هیچ هوش و هواس من دگر بیدم مپرس
عاشق سرگشته و دیوانه و دلداده ام
هیچ یک کارش وجودی می ندارد جز عدم
این گره از رشتهٔ کار جهان بکشاده ام
وارد این افتادگی و خاکساری خوش اثر
آشنای منزل مقصود و مثل جاده ام
رو شناس اهل بینش بوده ام آئینه وار
گرچه از جوهر هنر هم دهر مشتاق و ساده ام
مدعا از هستی خود می ندانم غیر از این
کز عدم هی آمدم و بهر فنا آماده ام

دست از وسے بر ندارم گر زند تیغم بسر — چون قلم سر بر خط حکم کسے بنهاده ام

تا نه پنداری که مایل قطع شد زان سلسله
جانشین قیس و اینک صاحب سجاده ام

نهاده ام آستین در دیده و اشک روان بستم — در سود اکشادم آب را بار بسمان بستم
گستود کار رفت از دست تا دل بر جهان بستم — بدست خویش گوئی پا به زنجیر گران بستم
جفا دادند چون رو نخستین دلربایان را — بی عوض وفا من عهد مستحکم بجان بستم
سوال بوسه ام نا آشنای نطق بود اما — لب شیرین بحرف تلخ بگشادی زبان بستم
وفا با عهد وصلش کرده ام از سادگی بارد — یقین دانسته ام اینک دل را بر گمان بستم
بود عشرت در شهر خموشان ایمن آبادی — دلم راحت طلب شد رخت هستی از جهان بستم

همین بی نیازی دل شد ایمن از بلا مایل
در این خانه خوش بر روی پیر آسمان بستم

ای خوشا وقتی که جا در بزم یاری داشتم — در حریم گلشن جنت قرارے داشتم
چرخ و طالع سازگار و مهربان آن ماه رو — دل نبود آگه ز غم خوش روزگارے داشتم
از جفا کارے دل و یکقلم آگه نبود — در وفاداران به پیش او شمارے داشتم
علم از کیفیت چشم سیه مستش نبود — گو خرابش بوده ام و در سر خمارے داشتم
سنگ بر فرق و شرر در پیرهن دارم کنون — گرچه عمرے صحبت سنگ و شرارے داشتم
نیست اکنون خسته و خوار چو من نزد یک دست — پیش ازین گو هیچ و شمن اعتبارے داشتم

جان ز تن میرفت مایل از غم فرقت مرا
بر امید وصل و یکچند بارے داشتم

گریه این دیده پر آب به صحرا بینم — تا ز نم چشم بهم غیرت دریا بینم
عکس تا در نظر پیکر تصویر بود — گریه امعان نظر هستی اشیا بینم

پردهٔ پیش نظر بهر خدا بینی نیست
کاش بیخود شوم و باز نه خود را بینم

خاک پای تو زبس غیر تمناست بچشم
جانب سرمهٔ چشم که به تمنا بینم

ترک چشم تو چه غم هست اگر دم کشش
در لبت شیوهٔ اعجاز مسیحا بینم

سر گفتم قد رعنا وز حرف ناراست
سر فرو کرده ام از شرم چه بالا بینم

دارم از چرخ کهن چشم بهی چون مایل
تو بتو عرض حوادث چو به دنیا بینم

فرستم قاصد و خط تا به او فرصت نمیدارم
خوشا وصل خیالی خود غم فرقت نمیدارم

سبکرو همچو زبار زاد و فارغ از غم رهزن
رفیق منزل مقصود جز همت نمیدارم

شهنشاه سریر بی نی ام از زمین استغنا
چه شد گر در گدایی حشمت صورت نمیدارم

غم هستم ز قید هر دو عالم داد آزادی
برای گیر و دار این و آن رغبت نمیدارم

بود افسانه از آوارگی ها در جهان نامم
چه شد گر همچو عنقا گوشهٔ عزلت نمیدارم

بشکل آینه با دوست و دشمن بوده ام یکرو
غبار از کس بدل چون شیشهٔ ساعت نمیدارم

شکایت چیست گر با من نمی ورزد وفا مایل
ز جور یار دلشادم سر راحت نمیدارم

بسکه پیچید از هوایت دود سودا در سرم
جای مغز است آتش سوزان همانا در سرم

قیس والا منزلت تا رفت ازین دشت وجود
منزلی دیگر جنون نگزید الا در سرم

گلستان و کعبه و جنت نمیدانم که چیست
جز هوای کوی جانان نیست اصلا در سرم

آن زمان کاتش میان سنگ پنهان داشت جا
دود سودا بود از گیسوش پیدا در سرم

تا حنا مالید غیر از دست و پای نگار
در گرفت آتش ز غیرت شمع آسا در سرم

زان اسیر حلقهٔ دام بلا هستم که نیست
غیر سودای سر زلف چلیپا در سرم

مایل این نازک دماغیها کجا خواهد کشید

عطر می پیچد بهم از بوی گلها در سرم

ردیف نون

گر بپرد گره دل از تو وا بودن — نازش قطره توان بود به دریا بودن
تکیه بر هستی فانی نه تو آن اندیشی است — بودن اینجاست تماشاکدهٔ نابودن
عارض یار به گلگونه ندارد حاجت — بی نیاز آمده قرآن ز مطلا بودن
دلفریب است ز بس گردش چشم جادو — هیچکس را نبود چاره ز شیدا بودن
چشم بیمار ترا حال همانست که بود — از چه نازی به لب خود ز مسیحا بودن
حرف تلخت بود از شیرهٔ جان شیرین تر — می تراود ز لبان تو گوارا بودن
نیکویی شیوه کن ای غیرت خوبان حیف است — با چنین حسن که داری ستم آرا بودن
راست گویم تو قمری که به آن طوبی قد — سرو را می نرسد دعوی بالا بودن

بد بلائیست محبت به نکویان مایل
خود وفا کردن و ممنون جفا ها بودن

بوسم کف پایت به سر من هوس است این — ای کاش فتد دست کنونم که بس است این
بر حرف من پاک نظر دل ندزدان بید — گفتار عدو گوش مکن بوالهوس است این
خوگر هم ترا ز ناله دلسوز که باشد — در کنج فراق تو مرا هم نفس است این
زین به صفت سیب زنخدان چه توان گفت — از نخل لطافت ثمر پیش رس است این
در آب سرشک از بدن زار چه پرسی — در قلزم مواج نه بینی که خس است این
در سینه صد چاک دلم گرم فغان نیست — یک بلبل نالان و اسیر قفس است این
در چشم ترم اشک فغان بر لب خشکم — در قافله شوق صدای جرس است این
نازم به شناساوری یار که بیند — هر لحظه مرا بیند و پرسد چه کس است این

مایل که زند حرف ز خال دهن او

در هیچ مدانی چه قدر نکته رس است این

جوش بهار شد به جنون پیشگان شگون
گردند سورش و سر و ز انگان نگون

هر کس که جا به گلشن کوی تو یافته است
می خیزد ش ز نام بهار خزان جنون

جور فلک به اهل هنر از سخنوری است
طوطی است در قفس به نوای بان زبون

عشاق تلخکام از این زهر حسرت اند
چون بت نمیکنند شکر با سخان سخون

زحمت کشیده چاره گران بعد مرگ هم
هستند بر سرم همه ماتم کنان کنون

گفتم ز تو طوطی و این راست گفته ام
در محکمی بود سخن راستان ستون

امید فیض نیست به نیکان ز پیر چرخ
آری همیشه بهره بود از بدان بدون

از تیغ تیز قاتل من تا که جان برد
از سیفی نگاه و مد بر فشان فسون

مایل گر از درون تنم جان رود رود
از دل نمی رود غم سیمین بران برون

ز بسکه عرض وفا بوده است عادت من
هر آن جفا که رسد به من سعادت من

نه پیش تیغ تو جا شد اکه سر کشم گاهی
چنین نوشته قضا در ازل شهادت من

کسی به پرسش درد دلم نمی آید
بجز غم تو که دارد سر عیادت من

دلیل قاطع عشق قدره بس است که تافت
برید دایه به خنجر دم ولادت من

خیال یار بدل بوده است نام به لب
همین بس است بهر جایگه عبادت من

بجاست سجده به محراب ابروی آن بت
که هست کعبه صفت قبله ارادت من

بدان ز فیض قناعت نیاید هم مایل
قبول ظل هما است زهی سعادت من

شعله ها چون سر کشید از آتش گل در چمن
سوخت از غمخوارگی خود جان بلبل در چمن

تا صبا حرف از دهان تنگ او زد غنچه را
هست سر گوی گریبان تامل در چمن

گلبن از پا گر درآید سرو هم از جا رود | بلکه افتد از قد و هم او ز اول در چمن
ساقیا جام صبوحی ده بهار از خوش است | خنده گل همدم گلبانگ قلقل در چمن
تا صبا آن طرهٔ پرچین پریشان کرده است | موج دود آه شد گیسوی سنبل در چمن
نی امید نو بهارش نیست و نی بیم خزان | سرو آزاد است از اهل توکل در چمن
بر سر شمشاد و پای سرو کو سبز [illegible] | شد ز سیمایش همانا دیده حاصل در چمن
باغبان از پرده داری شبنمش نا امید است | آب شد از تاب جنبش زهره گل در چمن
تا که می آید پی سیر بهار ای عندلیب | فرش پا انداز گردید اطلس گل در چمن
پیش قد یار با این پایداری دیدنی است | سرو موزون آرد از تاب تحمل در چمن

این بهار آخر رود وانگه رسد باج خزان
گل چه می نازد به پیراهن تجمل در چمن

بر پنجه های مژگان جز خون نگار بستن | یک شب نیاید از من دل را به کار بستن
بر نازکی خود بین هم خسته جای شایق | تا کی کمر به قتل عشاق زار بستن
بهتر از این نباشد بست و گشاد عاشق | بر رو نظر گشادن دل را به یار بستن
هر شعبدات گردون وابستگی [illegible] | بهتر بود نظر را از این گیرودار بستن
فصل بهار رفت و آمد خزان و اینک | من خواهم آشیان را بر شاخسار بستن
شد خلوت دل من جای خیال جانان | در دیده باید اکنون از روزگار بستن
خوش کار دست بسته مشاطه از تو آمد | یعنی به پای آن گل زعفرانگار بستن
مژگان چگونه باشد سد روانی اشک | از خس به سیل نتوان سر رهگذار بستن
جای قرار من نیست جز میکده [illegible] | از خانقاه خواهم رخت فرار بستن
نتوان شکست گلچین دل عندلیب شیدا | گلدسته نباید در نوبهار بستن

مهمانسرای دنیا دار القرار نبود

انجام کار مایل همه راست بار بستن

خو کرده ام چو ابر ز بس با گریستن / خاطر نمی گشایدم از نا گریستن
عشقم نمود خشک و تر روزگار را / از فیض دست گشتن و دریا گریستن
تا همچون برق خنده بحالم زنی دمی / خوش کرده ام چو ابر به دنیا گریستن
هر دانه شرر بودش قطره سرشک / دارد به گریه ام دل خارا گریستن
چون چشم من هر آبله پاست اشک ریز / گویی که میچکد ز سرا پا گریستن
رحم تو سخت تر ز ستم بوده است حیف / نگریستن بحال من و نا گریستن
گل میشکند ز چشم تر من بهار عشق / از لخت دل فشاندن و خونها گریستن

مایل شب غم است همین کار من چو شمع
صرف گداز و سوز شدن یا گریستن

وبال جان حزین است زندگانی من / که تنگ آمده قاتل ز سخت جانی من
دلم به راه طپیدن دو اسپه تازد / کجاست برق که آید به همعنانی من
بسان شمع که گردن زنند و زنده شود / مدار هستی من هست سرفشانی من
بیاد بیکسی ام بعد مرگ بین که شکفت / که جز وفا نبود کس به نوحه خوانی من
سخن بوصف دهانت چه میتوانم گفت / شده است مهر لب نطق نکته رانی من
چو شمع کشته دخان از مزار من خیزد / فرو نشسته پس مردن تف نهانی من

وجود من صفت بوی گل بود مایل
بباد داد مرا جوش ناتوانی من

از خودی باز آمدا دانیست این / از جهان بگذر جهانبانیست این
دل به عشق تهای جسمانی مبند / ساز با غم عیش روحانیست این
تا نیازاری دل مور ضعیف / ای قوی بازو سلیمانیست این

چون گہر با آب و نہ آلایش برے … صاف دل شو با کدر آما نیست این
نقش پا را کی بود سر شتگی … خاکساری کن فن آسا نیست این
عقدۂ مشکل اگر افتد بکار … ترک کن تدبیر آسا نیست این
ریزدت از چشم اگر لخت جگر … از نہال دل گل افشا نیست این
دوستی با زال دنیا تا بکی … بالیقین دان دشمن جا نیست این

مایل از حق حق چہ حاصل زین دہان
خامشی بگزین سخن دانیست این

شیوۂ عشاق چیست پاس رضا داشتن … عرض وفا کردن و تاب جفا داشتن
خون جگر خوردن و مہر بہ لب بازدن … شکر ستم کردن و خو بہ وفا داشتن
در رہ دشت طلب گمرہی خواستن … آبلہ تشنہ از شوق دل و در تہ پا داشتن
مصلحت عقل را ہیچ بہ جنون ساختن … منفعت عشق را شوق سزا داشتن
در غم جانکاہ عشق شاد توان زیستن … رو بہ غنا دادن و خو بہ عنا داشتن
از بد و نیک کسان چشم بہم دوختن … بر شر و خیر جہان دیدہ نہ وا داشتن
بر سر گنج ہوس مہر قناعت زدن … بر در طول امل قفل غنا داشتن
از رہ دیر و حرم یکسرہ بگریختن … وز روش کفر و دین عار و ابا داشتن
خضر نما غول را ہادی خود کردن است … از رہ گم گشتگی است قبلہ نما داشتن
در طلب آب خضر خاک شدن بہتر است … ہست حصول بقا رو بہ فنا داشتن
آئینہ آسا ز غیر خانہ بپرداختن … تا فتد از یار عکس مشق صفا داشتن
نعمت کونین را از تہ دل باختن … دولت دیدار را سعی بجا داشتن

مایل ازین کن بکش فائدہ دانی کہ چیست
رو ز خودی تافتن دل بخدا داشتن

گر برفراز سر کشد آه شرر فشان
سوزد فلک چو کاغذ نیلی زر فشان

با غیر حرف زد به دو لعل گهر فشان
ای چشم غیرتی کن و یاقوت تر فشان

دل خستهٔ تو بخیه دهم هم نگردد خوش
مشتی نمک بریز ز لعل شکر فشان

تا چند بار دوش و کمر داریش کنون
برگردنم بیار فرود تیغ سر فشان

گر خو کند بعرض تواضع مناسب است
منعم بود بخلق نهال ثمر فشان

تا درد تاب سوزش پنهان جگر دلم
شد آب و ریخت همره اشک جگر فشان

حرفی بوصف آن در دندان رقم کنم
نال قلم شود رگ ابر گهر فشان

آب بقا به خضر شود زهر جانگزا
گر بیندش به خنده لبان شکر فشان

مایل متاع کهنهٔ بازار نیستی است
بر نو نمایش دو جهان دست بر فشان

مکش از خود سر پیاز نهار ای بیخبر گردن
رگ گردن نگردد طوق لعنت تا که در گردن

سر ایفای عهد وصل هم انستم نمیدارد
از آن صد بار پیچاره بپیچد هم بپیم برگردن

دلت هرگاه خواهد بی تکلف حربه کن قاتل
که وقف تیر و تیغ است پهلو سینه سر گردن

ببزم میکشان وقف تواضع میشود سرکش
کند در پیش ساغر شیشه تمرین رنگذر گردن

به شکل و وضع خود نادیده مردم عیب شمارند
ز روی خودسری آئینه را بسته برگردن

ز خنجر یا سر اندوه دوشش جدا سازم بدست خود
نباشد زیر محراب خم تیغت خم ار گردن

قلم آموزگار من بود مایل درین معنی
فرو نتوان نمودن جز برای اهل هنر گردن

بلا شد رونق طبع من بهر هلاک من
برنگ شمع کشتن را نند خنجر خلق برگردن

چرا از سر سه و صد عیب تا دل سخن گفتن
بود مایل مرا از بار عصیان خم گردن

چنان که ابرو ست آمده به جان زند ناخن
هلال کی بدل آسمان زند ناخن

گره ز بند نقاب تو کاش بگشاییم — همین خیال بدل هر زمان زند ناخن

بدل ز پنجهٔ مژگان هر آنچه حسرت کرد — به صعوه پنجهٔ شاهین چنان زند ناخن

مباد محمل لیلی نیاورد سوی نجد — بجان قیس غم ساربان زند ناخن

همین که واشود م چشم جانب مه نو — خیال تیغ تو در دل همان زند ناخن

بر آن سرم که جبین فرش رهگذار کنم — که شوق سجدهٔ پایت بجان زند ناخن

چه داند آن که بعلم الفتش نکاوفت جگر
که شوق در دل بیدل چسان زند ناخن

تا کشید آن بت ز صندل قشقه بر انور جبین — ماه دارد از کلف خط غلامی بر جبین

سود می‌بایست بر پای نگارین کسی — کاش چون برگ حنا بودی سراپا گر جبین

چون خط جوهر که از آئینه باشد رونما — هست عکس گیسوی جانان بر انور جبین

روبروی یار شد از ساده لوحی‌ها عبث — گشت آخر ز آب خجلت آئینه را جبین

جوهر آئینه سنگ درش شد سرنوشت — بسکه سود از سجدهٔ پای بت کافر جبین

با رخش تشبیه ناقص هست نی کامل بحسن — ماه کنعان را بود داغ غلامی بر جبین

سجده گاه فتنهٔ محشر بود بیدل که او
سود خود بر نقش پای آن پری پیکر جبین

میکشد بیدردی بر چشم گریان آستین — تر کنم از اشک خون کو جیب یا دامان آستین

از کجا آرم که بگذارم به چشم اشک ریز — در جنون شد پاره همراه گریبان آستین

بر کشید آن مهر طلعت از رخ تابان نقاب — در کشید از ناله مه بر روی رخشان آستین

الغرض یارب بسجود دیگر نه گنجم در قبا — گر کشد بر دیده ام یکبار جانان آستین

جعد مشکین گر بود در دست ما پیچیده گشت — از شمیم سنبل گلزار رضوان آستین

دست از آلایش دنیا کشیدن همت است — می‌توان مردانه زد بر ساز و سامان آستین

دست بر برگ و بر اصلا مکن بیدل دراز
تا نگیرد باغبان این گلستان آستین

به گلگشت کلیسا خوش بیا و چشم را وا کن — خیابان در خیابان لاله و نسرین تماشا کن
چه گویی سجده بردن بت‌پرستان راه و دین اند — بتان در سجده می‌آیند اینجا سیر گرجا کن
ز دین زهد و تقوی تا کی آخر صورت صنعان — دل و دین را فدای حسن معشوقان ترسا کن
بود بدتر ز زندان فرنگ این قید خودداری — هلا آزاد شو دل نذر خوبان نصارا کن
ره شهر صبا وارس ای گمره چه می‌پرسی — نظر بر جلوهٔ بلقیس و شیرین در یمن جا کن
ز بند هر دو عالم گر هوس آزادگی داری — دل سرگشته را وابستهٔ زلف چلیپا کن
به وصل حور دل بر نسیه می‌بندی چرا زاهد — بر این سیم‌اندامان بیا نقد سودا کن
به مسجد سر زنی تا چند بر سنگ ای خرد دشمن — صدا وا می صلاح از صندل خاک کلیسا کن

نیارم گفت از حسرت به او بیدل که ای مریم
لب جان‌بخش بگشا زنده اعجاز مسیحا کن

برنتابد جسم من از جوش سودا پیرهن — چاک سازم مثل گل اینک سراپا پیرهن
بسکه می‌بالد نگنجد از عیش عریانی مدام — بر تن من راست نتوان آمد اصلا پیرهن
جامهٔ هستی بود از ناتوانی‌ها گران — نی همین بار بدوش است تنها پیرهن
پاک از روز نخست آمد ز لوث بستگی — نیست جز عریان تنی چیست مصفا پیرهن
بار سامان سیه بر باد سر و یک نفس — هان چه میداری حباب آسا تمنا پیرهن
تار و پود جامهٔ هستی ز هم خواهد گسست — چیست گر چندی بود از کسوت دیبا پیرهن

انتها و ابتدای هستی‌ام عریانی است
فرق بیشم نیست بیدل از کفن تا پیرهن

پرده‌پوش شعله نتوان بود اصلا پیرهن — می نسازد این تن سوزان من با پیرهن

شمع سان بگداخت سرتاپا مرا سوز غمت
یادگارم نیست چون فانوس الا پیرهن

جوش نیرنگ بهار حسن تا دیوانه ساخت
چاک بر پوست تو میسازند گلها پیرهن

می توان با شهد شد لبها کز ذوق میفروش
خوش کنند گر در بهای باده از ما پیرهن

از ازل جوش جنون دست و گریبان بوده است
چاک گردد خود برنگ گل ز صد جا پیرهن

ابر گرد و مشکبار و عطر بیز آید هوا
زلف خوشبو وا کنی از جسم یکتا پیرهن

چاک زن بیدل برنگ گل که بی‌تو نیست
خو نگو تا چند پوشی غنچه آسا پیرهن

انقلابی در برت دیدم ای چمن بر پیرهن
قطره شبنم بود گل را شرر در پیرهن

سرو موزون گویست یا شاخ طوبی خویشتن
راست دیبا بر قدت آمد مشجر پیرهن

جلوه حسن تو پنهان نیست در زیر نقاب
شمع فانوسی است جسم انورت در پیرهن

دید تا حسن صبحت یکنظر دیوانه شد
صبح را چاک است ای خورشید منظر پیرهن

خاکساری پرده پوش جسم درویشان بود
نیست جز گرد رهت ما را نکوتر پیرهن

تار و پود و شده است از جوش تار شعاع
طیلسان نور شد بر جسم انور پیرهن

زنده‌ام بیدل هم از انسانکه داغی مرده‌ام
میتوان گفتن کفن بر جسم لاغر پیرهن

تمنا هم نمی‌گنجد بجز آتش تو بجان من
که یکسر شمع سان بگداخت در جسم استخوان من

بدیوان جزا از شکوه جورش توان گفتن
نگاه سرمه سان گر بشنود گر بیند بیان من

نیاید هیچ از دو کام و زبان بوالهوس لذت
بود زهر هلاهل نعمت شیرین بخوان من

چه جای سود خود سرمایه هم صرف زیان کردم
بجز سنگ تنزل نیست سود اندر دکان من

سر و برگ گل و بار از بهارم نیست جز حسرت
بود تخم گل تحسر نونهال بوستان من

ز بیم شب روِ امید نشگر دامنی دارم
نگه در خانه باشد بیداری پاسبان من

بتاراج نگاهش رفت صبر و هوش و دل مایل
بیغما برد رهزن حمله بار کاروان من

سیب جنت بود گو ثمرے بهتر ازین — لیک سیب ذقن اوست بری بهتر ازین
قطع شد سلسله تا جلوه فرا شد رویش — بر نخیزد بو جا هست دگری بهتر ازین
هر که در کنج عدم رخت کشد آساید — نیست منزلگه دلچسپ تری بهتر ازین
زخم بر داشتم از بس به سینه که نیست — تیغ بیدا دتیان را سپری بهتر ازین
مژده قتل من آورد از و نامه رسان — خستگان را نبود خوش خبری بهتر ازین
بار صد شکر که بشنید و بضبط ایما کرد — ناله زار ندارد اثری بهتر ازین

در ثنای دهن یار زند مایل حرف
نیست در بزم سخن نکته وری بهتر ازین

از جفا هایش بجان آمد دل غمگین من — نیست الا جز وفا در زهی دگر آئین من
نیست بیجا اینکه در من نمیگنجد درو — در دل بیرحم او پر هست از بس کین من
آن زمان تاثیر نشود ناله باور آیدم — چون نمک ریزد بخشم دشمن به بالین من
من مرید جرعه خور پیر مغان را بوده ام — نیست همچون زاهدان کفران نعمت دین من
خوب و زشت هر یکی بر عکس می نازم بود — از صفای دل بود آئینه سان آئین من
بدتر از زهر است حالم از غم و نامد اجل — زندگانی شد وبال جان درد آگین من

مایل از تنهائی شبها سے تجرم ترسیست
چون خیال یار باشد همدم دیرین من

هست در عشق ز عیش دو جهان غم شیرین — خوش مقامی که بود ز آب بقا هم شیرین
نیست آگاه ز کیفیت مستی زاهد — آب تلخ است ز شوراب به زمزم شیرین
آمد آب دم تیغ ز تو بس نوشگوار — شوانکشد دهن زخم ز مرهم شیرین

زندگی تلخ شده است از اثر زهر فراق — تیرهٔ جان نتوان شد به مذاقم شیرین
لذت بوسه چه گویم که ندریافته ام — دانم اما که ز تلخی تو بود کم شیرین
واعظ از شهد جهان گفت و سخن لب با — کام جان می نتوان گشت از آنهم شیرین

مایل این عشق بود طرفه جهانی که در وست
تلخ آهنگ طرب ناله ماتم شیرین

روز ازل که ریخته طرح سرشت من — عرش سجود پای تو شد سرنوشت من
ز انسان که جز جفا نبود در نهاد تو — غیر از وفا دگر نبود در سرشت من
رفت آب و رنگ عارض رنگین ز خط دریغ — آمد خزان به تازه بهار بهشت من
واعظ بت منست مجسم به نور حق — چون سجده گاه کعبه نباشد کنشت من
بر روی کار رحم آمده آب از جفای چرخ — گر دید ژاله قطرهٔ باران به کشت من
درکوی دوست ره به رخ غیر بسته ام — ابلیس را گذر نبود در بهشت من

مایل نظر به خوبی رحمت کشوده ام
از چشم کم مبین به عملهای زشت من

سهم در این حرکت اغیر خطا بود نه من — صبح زلف تو کشاد آنکه صبا بود نه من
سرخروی حنا این دل خونین جگری — مگر او مستحق بوسه پا بود نه من
غیر و گستاخی بیجا من و پاس آداب — حیف اوبیش تو از اهل وفا بود نه من
جسم من از تف عشق تو سراپا بگداخت — خالی از شمع چو فانوس قبا بود نه من
تا که به خاستی از خواب چو شمع شدی — از رخت باد سحر پرده کشا بود نه من
این خودی و توی آمد سر و برگ کثرت — ورنه در عالم توحید نما بود نه من

مایل این نخوت و غفلت نه چه بان هستار
که بجای تو درین عرصه نما بود نه من

آید از غفلت جهان را خوش بسامان زیستن
بگذرد گر درد دل انجام پنهان زیستن

در وصال یار بر پایش نکردم جان نثار
دل به تنگ آمد کنون هم زین پشیمان زیستن

از دل من راحت مردن بپرس ای چاره جو
کز غم فرقت مرا است آفت جان زیستن

در ازل از بهر حلم ستر دل وا فهد عقل
وای غفلت لاف دانائی و نادان زیستن

میتوان لختی به گنج ناله بلبل رسید
در خزان مردن خوش است و در بهاران زیستن

جان چو وصل یار باید داد خوش پروانه وار
نی برنگ بلبل نالان به هجران زیستن

غنچگی از سرد مهریهای چرخ ای دل چرا
همچو گل باید درین گلزار خندان زیستن

ساغر روح افزا کشیدن خوش که آخر مردن است
نی چو اسکندر به ذوق آب حیوان زیستن

منکه مایل روشناس باده خواران بوده ام
کی پسندم خضر سان در گوشه پنهان زیستن

تا چه غایت یافت لذت زان لب نوشین سخن
تلخ میگوید ولی میگرددش شیرین سخن

آسمان با اختر بختم زیاری درگذشت
من ز وهم حرف از صحبت یار انداز کین سخن

بر وفای من یقین سیدارد و لطف نهان
آشنایی لب نسازد گرچه از تمکین سخن

حرف از رنگین اداییهای جانان تا ز دست
بر نیاید از زبان خامه جز رنگین سخن

آب و رنگ آن رخ نازک ببین ای باد صبح
سبز نتوان فند بر آواز گل و نسرین سخن

باورم ناید از آن پیمان شکن ایفای عهد
گرچه گوید قاصد از وصلش پی تسکین سخن

بوسه لبهای شیرین در خور ذوق تو نیست
مهر خاموشی به لب بگذار مایل زین سخن

رنگین خوش کند کی آن دهن حرف آشنا بودن
برنگ غنچه تصویر معدوم است وا بودن

چنین جادو ادائیهاش حیرانم که می خواهد
مسیحا کشته تیغ نگاه سرمه سا بودن

ز بس چون دست جان باید برآمد نگارا
حنا از دست و پایش برنمی تابد جدا بودن

فغان زین تیره روزی که از دل شد سرشتِ من
اسیرِ حلقهٔ زنجیر گیسوی دوتا بودن

جفا بهم بیدلان اخوش نماید گاه گاه اما
بود بخواه ترا ز دلربایان با وفا بودن

دلا بر افتاب و جذبهٔ شبنم نظر بگشا
ز تاب یار چو جانان خوش بود محو فنا بودن

بهار آمد جنون گل کرد وحشت جوش زد مایل
برنگ بوی گل اکنون توان سرورِ هوا بودن

خون گر از چشم چنین متصل آید بیرون
رفته رفته عجبی نیست دل آید بیرون

نیست ممکن که بموزونی قدِ تو کسی
سروی از گلشن چمن و چگل آید بیرون

هیچگه نیست یقین حرف وفای عهدی
کز زبان بت پیمان گسل آید بیرون

همسری با قد موزون تو شاید کردن
سرو را گاهی اگر پا ز گل آید بیرون

غم از آن نیست که من راه نیابم بدرون
کاش زان بزم رقیب خجل آید بیرون

دلم از سوز درون سوخت اگر نشتر فصد
آتشی از جگرم مشتعل آید بیرون

مایل زار به بزم تو رسیدن خواهد
لیک ترسم که مبادا خجل آید بیرون

تهی ز کینه و پر از صفاست سینهٔ من
ز درد و پاک بودی در آبگینهٔ من

بضبط عشق دلِ ناتوان زهم پاشید
شکست تندی این باده آبگینهٔ من

غرض ز نسبت بهم بوده است کان آزاد
خوشم که جا به دلش کرده است کینهٔ من

هوای یار بسر هست گرچه خاک شدم
خوشم که نقد مراد است در دفینهٔ من

سیاه روی من کرده نام من روشن
بود چو بدر همین نقش در نگینهٔ من

نبود نام و نشان کمان که پیش از آن
هدف به ناوک عشق تو بود سینهٔ من

زدی تو خنده و دندان نما و جان دادم
به آب گوهر تر غرق شد سفینهٔ من

خیال زلف سیاه است جای صبر به دل
دگر نمانده بجز مار در خزینهٔ من

قرین دوست بود دشمنم وسی مایل
به قرنها نشود در وفا قرینهٔ من

صاف باشد ز عدو هم دل بی کینهٔ من / پاک از زنگ کدورت بود آیینهٔ من
زندگی بیمزه گردید زجان سیر شدم / تا چه وادوست فلک سیر به پوزینهٔ من
دوست وحشت ز من و انس به دشمن دارد / داد بر باد حق صحبت دیرینهٔ من
از ته دل بهم پیمان بستد کاش / عوض باده اگر خرقهٔ پشمینهٔ من
وای خجلت چه برم بهر نثار در یار / نیست جز دست تهی حاصل گنجینهٔ من
سرخوشی هست تمنا نه تکلف ساقی / می لعلین بود و جام سفالینهٔ من
زاهدا فرض اداکردنت ارزانی باد / من و میخانه و سرمستی آدینهٔ من
صبحگاه ازل از پیشگه حضرت عشق / درهم داغ جگر آمده روزینهٔ من

صورت یار ز چشمم نرود هان مایل
گرچه از سنگ قضا بشکند آیینهٔ من

در غم عشق کسی نیست چنین خوار که من / پیش من تا که گشاید لب اظهار که من
نیست در جور کشان همچو وفادار که من / لیک با اینهمه کس نیست چنین خوار که من
کردی اقرار که از من ستم و از تو وفا / حیف با اینهمه خود میکنی انکار که من
دل مشتاق نیاسود به لطف دگری / خو گرفتم به جفائی تو از آن بار که من
عشق چون گفت که از من سر سودا دارد / گفت دل روز ازل بر سر بازار که من
گفت عیسی ز من اعجاز نمایند بود / لب جان بخش تو زد حرف بتکرار که من
چون قضا گفت که بیمم تری از من کیست / برملا گفت نگه و غمزهٔ خونخوار که من
گفتم آن کیست که عیسی نتوان صحبت داد / چشم بیمار تو گفتا به هشدار که من
بیدلان در مرض عشق گذشتند زجان / کس نکرد است گهی چارهٔ این کار که من

غیر من تاب جفائے تو نیارد کسی — کیست تا پیش من اینک کند اقرار کین

هر سخن در رز تو خوشگو است فزون تر در بزم
هرزه مایل چه زنی خود دم گفتار کین

بیا بیا و درین تازه سیرگاه نشین — که هست چشم ترم پرده دار شاه نشین
نهان ز دیدهٔ مردم بیا و در پرده — بچشم من صفت نور در نگاه نشین
فروغ مهر رخ از روزنی نگر تابد — دلا چو ذره بطرفی ز جلوه گاه نشین
بیا و فیض ز صحبت فعال مستان یاب — سپس به محفل صفوت به صدر جاه نشین
بز غم میکده غیر از ریا نخواهی یافت — بدیر باش دلا یا به خانقاه نشین
چو قیس بادیه گردی بشوق لیلی هست — بخود درآ و درین خیمه سیاه نشین
غم اسیری دام و قفس به عنقا نیست — بگیر گوشه ز دنیا و بار فاه نشین
دراز دوری بود منزل تعلقان بر خیز — نه کاهلا نه ز شستی بتکیه فشین
به باد حادثه چون کوه پای بر جا باش — نه لازم است که سر در هوا چو کاه نشین
کمال همت و آداب گر شود رهبر — به بارگاه درآ و حضور شاه نشین

نزول رحمت حق بی سبب بود مایل
تو فارغ از غم آمرزش گناه نشین

دیده ام آن دهان و شد هستی او یقین من — بی ده چشم بوده است عینک خرده بین من
سرزده چیز تهم که چیست دانه و دام قدسیان — گفت که خال مشک بیز و گیسوی عنبرین من
تیغ صف غمزه کشیده از پی قتل و همچنان — دسته شکسته بوده است ابروی او به کین من
روز ازل چو کرده اند جور و جفا خمیر او — مهر و وفا سرشته اند جمله بما و طین من
رفت زمانه که داشت سر خوشم آن نگاه مست — خون جگر بود کنون بادهٔ ساتگین من
مشکل عشق را بخود سهل گرفته ام ز بس — غم بود انبساط من سم بود انگبین من

جان بسلامت از کفش تا بسرم امنیت — بست حیات حیله جو روز ازل کهین من
غم نخورم هیچ روا ز غم هجر و مرگ خویش را — مشق خیال یار باد همدم و همنشین من

غارت شیخ و برهمن مایل کافرانه است
خدمت پیر میفروش فرض بود به دین من

بی سبب آن ستیزه خو ریزد اگر چه خون من — کیست دگر که آورد تاب جفا بدون من
تازه و سرخ بوده است چون گل تر برون من — نیست چو لاله خمیر داغ نگاهی از درون من
راهزنی و غارت است پیشهٔ ترک چشم یار — حمله بیک نظر بود صبر من و سکون من
کرده بکار دلبری گر چه بصد هزار فن — در نگرفت در دلش هیچ یکی فسون من
کاش ز قید دانشم بخت رها کند سپس — گنج فراغ و شغل من دست بهم چنون من
ریخت چه باده ها بزم دور فلک بی نشد — هیچ حباب است و بر ساغر واژگون من

مایل جذبه شفتگی نیست کمال عقل و فن
چیست که پیر آسمان بست کمر به خون من

بهار آمد و شد داغ دل خوشا روشن — بسای جنون دل ما شاد و چشم ما روشن
شگفت چیست ز افسون گری فصل بهار — چراغ گل چو شد از جنبش صبا روشن
بر نگ ظلمت پای چراغ در همه خلق — شدست تیرگی بخت من جدا روشن
عذار یار نه از زیر زلف جلوه گر است — بود ز ابر تنک مهر پر ضیا روشن
فروغ وادی ایمن بود بجلوه گهش — بسان دست کلیم هست نقش پا روشن
میان پردهٔ فانوس هیچو شعلهٔ شمع — بود زبانهٔ شوقش بدل مرا روشن
گداختند بخورشید حشر روز ازل — سیاه خانه ام از شوق کیا روشن
مراز عرض وفا یار را ز مشق جفا — شدست نام چو خورشید جابجا روشن
ز پیر تو به روییش جلا توانند یافت — شد چو چشم سفیدم ز طوطیا روشن

با شکست گوهر و درهم سرود داغ دل بیدل
بود چو صافی گوهر در آب و هم گوهر روشن

ردیف واو

شیرهٔ جان می‌چکد از دو لب چو قند تو	آب حیات تر شد از موجهٔ نوشخند تو
بسکه تماشای حسن تو اوج کمال برگرفت	سجده گه هلال شد نقش سم سمند تو
سر که اسیر زلف شد رست ز بند دیگری	بست حصار عافیت سلسلهٔ کمند تو
بر سر کوش جلوه‌یان تا چه قیامت آورد	سر به فلک کشیده است نالهٔ دردمند تو
بر سر آتشین تو تا نفسی گذشته‌ام	مردم دیدهٔ عدو به که کنم سپند تو
کم چه شود ز شان ناز گر نگهی نگه کنی	عرض نیاز می‌کند والهٔ مستمند تو

باز به سوی میکده بیدل زاری رود
ناصح شرم کن کنون کار نکرد پند تو

ز جان خواهم شوم آماج تیر بیدرنگ او	چو دل دارم به پهلو کاش پیکان خدنگ او
ادب گوید که نتوان دید دیگر چهره بر رویش	تغیر می‌پذیرد از نگاه گرم رنگ او
زند زخمی و دیگر و نیارد سوی صید اصلا	چه بیرحمی است خوی ترک چشم شوخ و شنگ او
بکام جان همی بخشد حلاوت تلخی خویش	بود از سیب جنت بیش شیرین تر شرنگ او
ز خال روی گلگون سبزه خود رسته تر دارد	عروج نشئه از افیون فزون باشد به بنگ او
نخواهی دید در آئینهٔ دل عکس جانان را	ز دودن می‌نیاید تا به تیغ سعی زنگ او

کجا هشیار می‌ از اهل جنون ای چاره گر آید
چه پرسی حال زار بیدل و هم نام و ننگ او

بشکفد رنگ بهار از عارض گل رنگ او	غنچه شد دل خسته از رشک دهان تنگ او
این که بر سر میزند از سنگ خارا شرار	از غم فرهاد سوزد کوهسار و سنگ او

بعد زین ای پیر گردون پیش او با یکشید — صاف کن آئینهٔ پر داغ ماه و از زنگ او
روی آتشگون نمود و خاک بر سر ریخت گل — بلبل از غم آب شد بر باد هم آهنگ او
از تلون سبزه تیغ نبود سر صلحش به من — پایدار است از چه رو آما ندانم جنگ او
بهر استقبال جانان سرو رفتی از چمن — چون کند واحسرتا نگذاشت پای لنگ او

ناصحا این سرزنش با مایل رسوا چرا است
درگذر از فکر پند و ذکر نام و ننگ او

چو بیند فتنهٔ محشر قد آشوب زای او — نماید سجده گاه جبهه خود نقش پای او
ندارد کشتهٔ او ذوق اعجاز مسیحای — فزون تر زان اثر دارد کلام جانفزای او
چو صبر از جان دل از کف میرود ایمان بیننش را — چه دارد الله الله دلکشی ناز و ادای او
گره از رشتهٔ کار دلم آنگاه بگشاید — که بگشاید بخلوت عقدهٔ بند قبای او
نقاب روی جانان کاش باشد پردهٔ چشمم — بدل تا چند دارم رشک انداز رسای او
بوصف حور و غلمان میکند واعظ سخن سازی — ندید این کور باطن حسن ناز دلربای او

بقصر هستی دنیا نهی دل چیست ای مایل
حباب آسا بروی آب هی بنی بنای او

دیوانه ام مرا به خرد گیر و دار کو — پروا ز شادی و الم روزگار کو
هستی بود به یک مژه بر هم زدن تمام — فرصت پی نمود چو برق و شراره کو
دور فلک چو نقطه زمین را فرو گرفت — آسایش دل از ستم روزگار کو
بلبل دگر منال که فصل خزان رسید — بوی چمن کجا و نمود بهار کو
محو خیال زلف و رخ یار بوده ایم — ما را غمی ز گردش لیل و نهار کو
تنگم ز چاره گر که به زندان درم گذاشت — سیر فضای دشت کجا لاله زار کو

دشمن به پیش یار زند لاف دوستی

مایل چو من به اهل وفا اعتبار کو

دل حیران ندارد تاب دیدار جمال او
چراغ از چشم موسی می‌پرد از خیال او

به رو داد دل محو تمنا گریه می‌آید
رسائی می‌ندارد تا جواب اصلا سوال او

بهار و ساخت از لاف غرور حسن بی‌همتا
چو بر رو آمد از آئینه عکس لا مثال او

کرا چشمی که تاب جلوهٔ دیدار یار آرد
جگر ها آب و دل ها خون شد از شوق وصال او

فروغ کار از گردون کجا شد طبع روشن را
برنگ بدر باشد باعث نقصان کمال او

ز روز افزونی عمر است خوش خلقی و زین پا
که باشد چون هلال آخر کمال او زوال او

چرا به گفتهٔ دشمن به مایل جور و بیرحمی
یکی می پرس از اندوه هجران ملال او

از دل مجنون چه گویم روز غم جانکاه او
میچکد یک اشک صد لخت جگر همراه او

آرزوی عاشق مضطر نیاید در شمار
لیک جز وصل تو نبود زانهمه دلخواه او

زاهد از کیفیت دخت رز آگه نیستی
آبروی میگسار است خاک راه او

جسم زار عاشق و بار گران سنگ فراق
نسبتی دارد هم وزنت کوه برگ کاه او

از فروغ جلوهٔ جانان نگویم بیش ازین
بود تابی شعلهٔ طور از تجلی گاه او

از جفای او شکایت تا به دشمن دور از وفاست
دل بجان آمد ولی از رنجش ناگاه او

بر نتابد جور بیجائی تو مایل بعد ازین
الحذر ای پیر گردون از خدنگ آه او

هر کرا دیدم غمین دیدم به عشقش شاد کو
ظلم آئین جهان حسن باشد داد کو

آنکه بر سر تیشه زد گیرم سزای عشق بود
غیر حرمان اجر شیرین کاری فرهاد کو

باده در خلوت یکتائی او بار نیست
عاشق سر و رهوار رخصت فریاد کو

عالمی را گشته از شوق شهادت بار سر
تا نه دوش آرد فرو شمشیر زن جلاد کو

بس غنیمت گر به کاری نیستند بیند فلک   زو امید نیل کام و خواهش امداد کو
فتنه و آشوب میخیزد در اقلیم وجود   جز عدم تا میتوان آسوده من آباد کو

بر خرابیهای حال خویش مایل گریه چیست
اندرین ویرانه آخر یک دل آباد کو

بر دل گل زخم ریخت چون لب رنگین تو   زود نمک برفشاند خندهٔ شیرین تو
گرچه تف نالهام زهرهٔ کوه آب کرد   می نکند هیچ اثر در دل سنگین تو
از کف عالم ربود نقد شکیب و قرار   دست تطاول گشاد ساعد سیمین تو
هست جزا و سزا بهر خطا در جهان   کشتن بی جرم شد خاصه آئین تو
عارض پر نور اگر مطلع صبح صفاست   ظلمت شام سیه گیسوی پرچین تو
در دل و چشم تو نیست هیچ ز رحم و شرم   ای بت نا آشنا کفر بود دین تو

ناز تو مایل بجاست بر عمل صلح کل
دوست نکوخواه شد دشمن بدبین تو

چنین که رفت ز کارم لب و زبان هر دو   ندید روی اثر ناله و فغان هر دو
چگونه بر نخورم از کام دل که برگردید   بصورت نگهش بخت و آسمان هر دو
جمال و حسنش و انداز و ناز و طرز و ادا   ز خلق برده دل این سرمایه آن هر دو
نزار جلوه او عقل و صبر و دین سرمست   فدای غمزه نازش چه دل چه جان هر دو
نه یکی که کشتهٔ آن چشم و غمزه چه دست اند   کسی چه جان بسلامت برد از آن هر دو
بیا بیا که برای دل ز چشم و جان بر لب   در انتظار تو آید زبان ز مان هر دو

ز دیدهٔ دل خود آمدم بجان مایل
که می برند به کویش کشان کشان هر دو

گر چه دست چنین خوی وفا دشمن تو   می توان برد چه دست من و دامن تو

سید بهر شمع صفت جلوه تن روشن تو
هست فانوس بچشم همه پیراهن تو

ای عجب سایهٔ من هست گران بر سر و دوش
خون خلقی نشود بار سر و گردن تو

کی چو ابروی تو گوید فلک کهنه که هست
سجده گاه مه نو نقش سم توسن تو

تن زن امروز ز نیک و بد عالم فردا
بیشود شهر خموشان مقر و مسکن تو

نازم ای فقر که در کنج قناعت بینم
صد چو اقلیم سلیمان به یکی ارزن تو

در حریم حرم و قصر ارم بایل چیست
خوش بود کوچهٔ جانانه پی مسکن تو

ای آنکه آمدت قد بالا بلای سرو
می نالم از غمت به سر جوی پای سرو

تا یک نظر به قد تو قاتل فگنده است
گردیده شهپر قمری برای سرو

تسکین طالب است به مطلوب خویشتن
بلبل نثار گل شد و قمری فدای سرو

رفتار دلکش و قد موزون چو تو کجاست
دارد چرا تدرو ندانم هوای سرو

از سایه خط کشد به زمین از وفور عجز
پیش قد تو نیست رعونت نمای سرو

با قد خوش خرام تو طوبی بهمسری
نتوان رسید تا به قیامت چه جای سرو

بایل خوشست این صفت آن کرد چمن
آزاد راست بار نباشد سوای سرو

بسکه از عشق قد او جوشش سودای سرو
آب جو از موج شد زنجیر بر پای سرو

بلبل و قمری سیه مست اند هان خوش است وقت
پر ز می از شبنم بود جام گل و مینای سرو

قامت زیبای جانان دید و زهر رشک خورد
اینک از تاثیر او شد سبز سرتاپای سرو

گلستان هیچگه بالا نه گیرد در بهار
ای چمن پیرا نباشد گر لب جو جای سرو

قد رعنا و خرام ناز چون خوبان کجاست
بیخود مطیست قمری این که شد شیدای سرو

وای غفلت یار در پهلوست و نالم در تلاش
می زنم کوکو چو قمری در چمن بالای سرو

مایل آزادی ز ساز و برگ دنیا خوش بود
زان به گلشن از گل و بار است استغنای سرو

عاشق خسته به تنگ آمده از جان بی تو
چه جفاها که نکرد این غم هجران بی تو

بو کنم عطر گریبان تو ای گل زود آ
از تب هجر دماغ است پریشان بی تو

خونچکان تیغ بود شاخ گل و سروسنان
قتلگاهست مرا صحن گلستان بی تو

می در آید بنگاهم خط ساغر افعی
باده زهر آب شد از تلخی حرمان بی تو

بسکه عالم شده تاریک ز دود آهم
شمع خاموش نماید مه تابان بی تو

گردش چشم تو تا دید ز خود رفت و کنون
ساغر باده بود دیده حیران بی تو

جوش وحشت چو ترا برد به صحرا مایل
دیگر آباد نشد خانه زندان بی تو

چه دل کشاید هم از سیر بوستان بی تو
ز دود رخ است فزون گلشن جنان بی تو

ز درد هجر نخواهم دگر بجز مردن
دلم ز زیستن آمد کنون بجان بی تو

چنین چو آب نمیگردیدم تمام هم
چو برق می طپیدم دل زمان زمان بی تو

شرابی چیست که بر خاک ریزم آب بقا
ز زندگی شده ام سیر جان جان بی تو

شگفته نه پذیرد دلم اگر رضوان
برد به گلشن جنت کشان کشان بی تو

ز زیست مرگ گذشته است کار من اینک
با ضطراب دل زار و ناتوان بی تو

بیا ببوسیم ده داد سخن بده مایل
کنون که شعر مرا نیست قدردان بی تو

خاکم بسر که خاک شوم در هوای تو
در چشم غیر سرمه کشد خاک پای تو

وارد عزیز پیر فلک زان که فتنه را
پرورده سایه قد محشر نمای تو

پیش تو عرض حال دل خسته مشکل است
لب بست نطق زانکه سرمه سای تو

دل خون شد از شفقت فلک پیر اچو دید انداز بیوفایی و طرز جفای تو
چشم و دل که زره به سجای گهت برد سرگشته اند شمس و قمر از برای تو
مرگ من و تو جمله جهان خواهد از دعا ای دل ز هایهای من و وای وای تو

اکنون خوش است گریه بحال و مال خود
مایل کسی نه خنده زند تا قفای تو

ز استغنا دمی نه نشست چون جانانه در پهلو دلم گریه به بخت خویش مایوسانه در پهلو
کمان آسا کشد خمیازه از حسرت بسی جانم کند پیکان تیرش کاش چون دل خانه در پهلو
چو آتش شمع سان زد داغ عشق او به جان من که میسوزد دل بیتاب چون پروانه در پهلو
دلم خون گشت و در چشم از ره جوش طلب آمد خدنگ یار اگر نه نشست چون بیگانه در پهلو
بمرگ آرزوها آخر از بیتابی پنهان دلم افگند اینک طرح ماتم خانه در پهلو
فلک نگذاشت تنها تا تو از پهلوی من رفتی بیا بنگر غمت کرد است جا یارانه در پهلو

نگاه شوخ چشم کیست ای مایل خدنگ افگن
دل بسمل طپید چون برق بیتابانه در پهلو

ای بیوفایی کار تو ای بیوفایی کار تو هرگز ندارم آرزو دیگر بجز دیدار تو
یوسف بجوبی فرو شد شیداش تن بیم مرد شد هنگامه او سرد شد از گرمی بازار تو
نامم قیامت بی نشان بود است مشهور جهان این راست میگویم که آن نبود بجز رفتار تو
کشف مسیح آب خضر جان بخش باشد در اثر بیکار شد اینها مگر از غمزهٔ خونخوار تو
چون می نیاری کشتنم خود را به تیغت میزنم آسان من هست الصنم آن کو بود دشوار تو
ناز و ادا خشم و جفا عجز و دعا مهر و وفا اینها تمامی کار من آنها بکلی کار تو
ظل هما بر سر فتد یا زیر طوبی جا بود تسکین جان کی میشود جز سایهٔ دیوار تو
دردی است در جان و جگر صحبتش قطع نظر نبود بجز مردن دگر درمان پی بیمار تو

گر مایل دیدار چو مهروز شمع ای ماهرو
دیگر چه کار آید بگو جان بخشی گفتار تو

چیست مه داغ غلامی بجبین بندهٔ تو
مهر در جلوه گری هست چو شرمندهٔ تو

آبرو یافت ز دیدار تو ارباب صفا
دامن پر گهر آئینه از خندهٔ تو

چادر نور کلاز تار شعاع مهر است
پرده هست ز رخسار برافگندهٔ تو

جلوهٔ ثابت و سیار بباید دیدن
گو هر ته همه تن آب شد از خندهٔ تو

آه نشنید گهی نالهٔ بلبل ای گل
گوش از پنبهٔ غفلت بهم آگندهٔ تو

حیف نگرفت خط دراند ز در قاصد و گفت
می ندانم که کدام است فرستندهٔ تو

همه در دیر و حرم سنگ پرست اند و لے
مایل ای بت بخدا هست پرستندهٔ تو

تا نکند جان را نثار تیر تو
آرزو دارد بدل تکبیر تو

آخر آرد بر سر مدفن گهی
خاک من بود دست دامنگیر تو

رستگاراند اسیر پیچ زلف
سخت گیرائیست در زنجیر تو

خندهٔ گل نالهٔ بلبل است
ای بنازم خوبی تقریر تو

کرد گل از زخم من قاتل کنون
جوهر جور تو و شمشیر تو

از تو وحشت دارد و الفت بغیر
بارے ایدل خوبی تقدیر تو

بهر شادی دست و پا مایل مزن
باعث غم هاست این تدبیر تو

شد بلند از بسکه نام زلف تو
مشک چین باشد غلام زلف تو

سرکشی چون اهتمام قد تست
کج ادائے التزام زلف تو

تیره روزی روز من کرده است
ای صبا بی جهر شام زلف تو

ایخوشا چشمی که پیشش روز و شب — صبح روی تست و شام زلف تو
از رهای یکسر مو بسته نیست — هر که شد پابند دام زلف تو
بر سر عشاق می آرد بلا — چرخ میگردد به کام زلف تو
دل ز جمعیت پریشان کردن است — سر بسری شغل مدام زلف تو
خلق گوید از بلای آسمان — بر زبانم هست نام زلف تو

یک دل مایل اسیر صد بلا
اینهم است از فیض عام زلف تو

ردیف ه

ساقی من آب و آتش کون زمینا ریخته — خاک بر فرق هوای دین و دنیا ریخته
بر مزار کشته عشق غدار و قاتلش — باغبان خلد تو گلهای طوبا ریخته
دانه های شبنم زینت بر گل در چمن — آتش شوقش شرر در پیرهن ها ریخته
حسرت دیدار نگه چشم بر حال خود است — در ته خاک از تنم گو جمله اعضا ریخته
بیقراریهای دل در جان برق آتش زده — جوش اشک چشم آب روی دریا ریخته
در نثار خیر مقدم از ته دل دشت قلبیس — گوهر تر ز آبله بر فرش غبار ریخته
آفتاب آئینه صورت نمای حیرت است — جلوه حسنش چها نور تجلا ریخته
بر سر نظمم که در وصف دُر دندان اوست — بر گردون گوهر از سلک ثریا ریخته

مایل بیدل چه جان دارد که دیگر بیندش
یک نگاه تیز خون صد تمنا ریخته

من کیم عاشق سرگشته سودا زده — بر سر مصلحت عقل سر پا زده
در شهادتگه الفت دگری نیست چو من — سینه بر خنجر قاتل به تمنا زده
طفل دیوانه ز جست سرشک چشم — خنده در گریه به طغیانی دریا زده

بهره یابد ز بهار چمن عشق کجا　　　بر سر خویش گل از داغ جنون ناز زده
غیر سرمست می عشق سرور افزا کیست　　　پشت پا بر سر دین و رخ دنیا زده
تهنیت باد به یکجرم اسیران که رسید　　　آستین ها زپی قتل بسا لا زده

تا خدا ترس بستی آمده مایل هشدار
راه صد مومن و کافر بیک ایما زده

شب غم بسکه ز چشم اشک روان جوش زده　　　پیر گردون به شنا آمده پا غوش زده
هیچکس مایه ور عقل نباشد بجهان　　　ترک بیباک نگاه تو ره هوش زده
سیلی پنجهٔ بیداد شد از خوبی بخت　　　فلک از سهو مرا دست چو بر دوش زده
پشت پا طفل سرشکم زده بر ابر مطیر　　　ناله ام برق تپان را بهوا دوش زده
چشم دیدار طلبی پنجه خون از غم رشک　　　دلکش آوازهٔ حسن تو چو شد گوش زده
مانع آمد ادب عشق اگرچه از جرأت　　　شکوه انگشت مرا بر لب خاموش زده
مایهٔ صبر و خرد برده به دزدیده نگاه　　　بر ملا راه دل و جان بت روپوش زده
از حیا می نگنی چشم بسویم امروز　　　یاد باد آن دو سه ساغر که بمن دوش زده

تا ز سقائی خود چیست که مایل از شوق
خود به شمشیر تو ای ترک جفا کوش زده

من کیستم بعرض وفا دل نهاده　　　گردن بزیر خنجر قاتل نهاده
دل مبتلای زلف معنبر نموده　　　بر پای جان ز دست سلاسل نهاده
سر در هوای آن دهن تنگ بوده　　　دل بر کشادِ عقدهٔ مشکل نهاده
بر هیچیت وجود کمر عهد بسته　　　دل بر ثبات هستی باطل نهاده
در بحر غم فتاده ز جان دست شسته　　　نا آشنا درخت به ساحل نهاده
یکدست ساز و برگ به رهزن سپرده　　　بی زاد راه پا بسوی منزل نهاده

هم چشم بر بهار رخ گل گشوده
هم گوش بر فغان عنادل نهاده

دستان سے اشوق به پیش جمال یار
طوطے آئینه مقابل نهاده

دست طلب کشیده ز دنیا بهر نیاز
بر آستان عشق چو مایل نهاده

بر آستان عشق دلا سر نهاده
پای خود از سپهر فراتر نهاده

جانم بلب رسید ز حسرت کنون که تو
لب های خویش بر لب ساغر نهاده

خوش داد بیگناهی من داده مرحبا
بی وجه گردنم ته خنجر نهاده

از خسته حالی من خونین جگر مپرس
یک داغ به نگشته و دیگر نهاده

گشتی سبکخرام ز حیرت به بوستان
بند گران بپای صنوبر نهاده

یک جلوه کرده تو و از نقش پای خویش
آئینه پیش مهر منور نهاده

مایل ز گریه چادر آب روان بود
این آستین که بر مژه تر نهاده

گرفت تا بکف آن گلعذار آئینه
ز عکس شد چمن پر بهار آئینه

کجاست آب که جوش ندامت هست
شد از صفای رخش شرمسار آئینه

کشاده چشم تمنا به راه از جوهر
بجلوه اش بود امیدوار آئینه

نمود چشمه سیماب جلوه حسنش
وگرنه بُد ز چه رو بیقرار آئینه

کدام غیرت و حیرت که رو نداد مرا
ز عکس یار چو شد همکنار آئینه

ز خط فزون شده است آب و تاب حسنش
نمود کسب صفا از غبار آئینه

مگر فریفته حسن خیش افزا شد
که هردم است برو روی یار آئینه

بروی آن بت خودبین همین نه حیرانم
ز من فزون شده حیران کار آئینه

بعکس صاف دلے مایل است خود بینے

فکنده‌ام از نظر اعتبار آئینه

با رخ او چهره گشتن نیست تاب آئینه
آب خجلت بس که بر رو بوده است آب آئینه

ساده رویان را به تعلیم خودبینی بدام
سید بدرو حیرت از وضع خراب آئینه

سیر نبود دیدهٔ مشتاق از یک جلوه‌اش
تشنه کامی کی تواند بجز آب آئینه

صاف دل را شیوه باشد صلح کل در بزم دهر
هست خوب و زشت یکسان در حساب آئینه

رو بروی خویش آن مغرور خودبین بار داد
کرد اثر یاری دعای مستجاب آئینه

از چه دور هم کشد رو از من حیران دریغ
کی بود از خیره چشمی اجتناب آئینه

سوی او تا رو نگردی چشمهٔ سیماب شد
دیده بگشا ساعتی بر اضطراب آئینه

از عتابش نیز سر بر می‌زند حسن صفا
هست هر چین جبینش موج آب آئینه

گر فروغ حسن خواهی روز مشتاقان مپوش
پرده داری چون توان شد فتح باب آئینه

پاک بینی کار هر کوته نظر نبود بدهر
هر اخوان الصفا باشد کتاب آئینه

گر سیه رو حاسد از من رو کشد بایل چه غم
زشت رو را کی خوش آید آب و تاب آئینه

دل بستگی به هستی اشیا برای چه
عمری در هوای شهپر عنقا برای چه

جز یاس کام جهان نشود حاصل از فلک
مشق خیال عرض تمنا برای چه

عمریست کز تو وعدهٔ قتلم نشد وفا
بر دست و تیغ نازش بیجا برای چه

با من وفا ز روز ازل در دل تو نیست
با من فریب وعدهٔ فردا برای چه

خود سر همی نهم ته تیغ تو از رضا
بی وجه این عتاب و تقاضا برای چه

آخر به فیض عشق به دست کام جان
این ناشکیبی ای دل شیدا برای چه

بایل ز دست مصلحت ار بود بهره ور
بر لشکر شه زده تنها برای چه

به کار و بار جهان اعتبار یعنی چه
امید زندگی مستعار یعنی چه

هوای گلشن هستی است ساز و برگ فنا
غم و نشاط خزان و بهار یعنی چه

نزول آیهٔ آزادی است جذبهٔ عشق
بمن حدیث غم روزگار یعنی چه

ز آتشی که به دل دارم آب شد دوزخ
به پیش شعله نمود شرار یعنی چه

چو نیست در کف بستی تو دام و دانه هنوز
به زعم صید هما انتظار یعنی چه

ز زنگ آئینه ات صاف نیست ای غافل
خیال جلوهٔ عکس نگار یعنی چه

چو فارغ آمده دیوانه از عمل مایل
غمم ز پرسش روز شمار یعنی چه

فگنده گردش اختر مرا به کار گره
که زد برابروی خود از من آن نگار گره

کشود کار دل آمد گره به باد زدن
دگر زده است به گیسوی مشکبار گره

ز تاب گوهر دندان مباد آب شود
شد از فسرده دلی در ثنا هوار گره

زهی زمانه نه دسترس که در خلوت
کشایم از سر بند نقاب یار گره

ز دست پیر فلک غیر ازین نمی آید
که هر دم اهل هنر را زند به کار گره

فغان ز زخم نصیبی که رحم اگر آید
بدست بخیه زن افتد میان تار گره

ز سرد مهری گلزار دهر بسکه گرفت
دل فسرده به پهلوست غنچه وار گره

مجوز عاشق مهجور ضبط آه دمی
به بادهی نتوان بست زینهار گره

دلم ز غم چه گشاید درین غمم مایل
ز من فتاده چو ابر جبین یار گره

ترک چشم یار روپوشیده به
فتنه زا بیداد گر خوابیده به

راستی فتنه انگیز است این
ذکر قد دلربا نشنیده به

همنشین بودن به زاهد خوب نیست
پهلو از اهل ریا دزدیده به

دشمن بزم نشاط ما بود — روی شوم محتسب نادیده به

بهرهٔ ساحل همین خار و خس است — دامن از دریا دلان برچیده به

الفت از دنیا مکن وحشت خوش است — با رسیدن ها دل آرامیده به

حالتی دارم کنون مایل کزو
بسمل در خاک و خون غلطیده به

ساقیا فصل بهار آمده هان جام بده — در زکوة لب رنگین مے گلفام بده

نکهت مشک ختن تا همه بر باد رود — بوی از گیسوی پرچین به صبا وام بده

من دعاگوی تو هستم به دل و می میرم — لب جان بخش دمی وا کن و دشنام بده

بی خطا کشتن ارباب وفا نیست صواب — حیله جویی کن و تهمت نه و الزام بده

چیست در دیر و حرم فیض بدر ادریاب — تن به هم بزمی رندان می آشام بده

کامیاب اند حریفان ز لب جان پرور — کاش داد من جان بر لب و ناکام بده

نامه به مایل از و مژدهٔ قتل آور دست
هر تو فرخنده بود شاد شو انعام بده

در عشق خون دل خور و آرام جان مخواه — خو با جفا کشیدن ز بتان کن امان مخواه

دون پروری و سرکشی از شیوه های اوست — هان هیچ گاه کام دل از آسمان مخواه

غیر از ریا نیاید از ابنای روزگار — نامی است از صفا به جهانش نشان مخواه

چرخ سپهر و طالع ماه تمام بین — نقصان خود به عرض کمال از جهان مخواه

آید بر تو محمل لیلی به جذب عشق — هان قیس منت کشش ساربان مخواه

گلگشت کوی یار بود فرضت ابد — چون زاهدان ز وهم ریاض جنان مخواه

مایل هوای دیر و حرم کن ز سر برون
بهبود غیر خدمت پیر مغان مخواه

بیرون ز تنگنای قناعت قدم منه — دل بر فراخ دستی اهل کرم منه
بر فرش خاک پا بفراغت دراز کن — پهلو به بستر خز و دیبا بهم منه
سر رفته زین حرکت میرود بباد — انگشت خود بحرف کسی چون قلم منه
سیر و هم ز اختیار دست میرود برون — دل بر وجود هستی رو در عدم منه
فارغ مباش از طلب و دست و پا بزن — غافل اساس کار به بخت دژم منه
دل در حظوظ فانی دنیای دون مبند — از بهر خود ذخیرهٔ اندوه و غم منه

مایل بیا به میکده و سر مزن به سنگ
روی نیاز بر در دیر و حرم منه

تا از غم اشک تر ز دو چشمم بر آمدن — دریا کجا که ابر ز خجلت بر آمدن
جز گوش و گردنت نه پسندید هیچ جا — تا لعل و در ز معدن و عمان بر آمدن
سوز غمت چه آتش پنهان بدل زدست — از دیده جای اشک برون اخگر آمدن
یکسر به شادی دو جهان پشت پا زدم — تا اندرون دل غم عشقت در آمدن
تا دست یافتست بزلف تو شانه — شمشاد در چمن ز همه بر سر آمدن
هست التجا بدو ز جوان همتی بعید — پیر فلک دنی و دنی پرور آمدن

جامی سخن بحسن خدا داد یار نیست
مایل بغیر اینکه جفا گستر آمدن

فرهاد تیشه را بسر بیستون زده — بر فرق خود شکست دریغا نه چون زده
از سحر مایه به کف سامری نماند — ترک نگاه شوخ تو راه فسون زده
دود از نهاد تا چه برآرد تف غمت — چون شمع آتشم ز برون و درون زده
در دور چشم مست تو هر پارسا که بود — از کار خویش رفت و می لاله گون زده
بیتاب کرد ذوق وصال تو گر چه دل — دست طلب بدامن صبر و سکون زده

کی زیر بار منت ساقی شود دگر ساغر برنگ لاله هر آنکس به خون زده
هر کس که سیر چشم ز خوان قناعت است پا بر سر لذاید دنیای دون زده
خوش وقت صحبت آنکه ز قحط سخن شناس مهر سکوت بر لب گویا کنون زده

خوگر شود به عقل چسان گردم نخست
مایل بود ز شورش عشقت جنون زده

داد تا از جلوهٔ او چشم را آب آینه چشمهٔ سیماب سان گردید بیتاب آینه
آن نگاه گرم بگداز دو دل فولاد و سنگ جای حیرت چیست گردد گر بهم آب آینه
هست محو انتظار جلوهٔ حسن کسی اینکه وا دارد ز جوهر چشم بیخواب آینه
گر همین رنگ سیه مستی ز چشم او چکد شد توان در یک نظر جام می ناب آینه
بهر حفظ از سیم پوشیدست از جوهر زره تا نگاه خیره کش آرد چسان تاب آینه
روی خود بینی نیارد هر که صافی طینت است از نظر افگنده اندر باب آداب آینه
چشم تا بر اضطراب دل کسی من کشاد بسکه حیرت جوش زد گردید سیماب آینه
دید آیا آب و تاب جلوهٔ آن جامه زیب رخت تسکین داده است اینک به سیلاب آینه

بسکه مایل جلوهٔ آن بحر خوبی آب کرد
خط جوهر موج گردید است و گرداب آینه

ردیف ی

بعد مرگ از خاک من خیزد صداهای می خضر آب زندگی هر چند ریزد جای می
جوی می در خلد گو می باش بی فیض است محض کاش یارب در جهان بودی روان دریای می
ور تن با می کشان نه اهدائی چیست جان وامق عشق عذار دلکش عذرای می
یافت مخموران حیات نو چو ساقی داد جام قم قم عیسی است گویا قلقل مینای می
خضر گو آب بقا میخور که ما در خورد نیست بهر رندان میکند پیر مغان ایمای می

لاابالی ۱۲

بیخودی کیفیتی دارد بدرد کشان
لای نفی هستی وهم است گوی لای می

می نهم بر پای ساقی سر که دارو هم دهد
سر زد اکنون درد سر از شدت سودای می

محفل رندان بود ما را به گلزار بهشت
هست نخل طوبی ما شیشهٔ مینای می

لاله سان مایل ز نم ساغر بخون دل مدام
چون کشم منت ز ساقی چون کنم پروای می

سر و بیهوشم خمار شوق یک آشامم می
ساقیا آئینه شیشه پیش لبم از جام می

هر بن مو خار در پیراهن میکش شود
گر بود محروم فصل گل ز فیض جام می

اینکه می رقصم کنون مستانه میدانی که چیست
شاد کامم کرد پیر میکده ز انعام می

دیده تا چشم و لبش شد شیشه سیماب جام
گردم از جوش بیتابی ز لبش آرام می

از نگاه مست جانان گشت بیخود عالمی
گردش چشمش هما ثابت دور جام می

در نظر آید خمی از نیل این چرخ سپید
هوش دار ای دل مکن بر خود خیال خام می

پارسائی ناز مست مایل که از خود میروی
بر زبان آرم گر از تفریح گاهی نام می

دل خلق ای پری دیوانه داری
خبر از حال کس اما نداری

خیال نرگس مستانه داری
دلا خوش مشرب رندانه داری

ز خود رفت آنکه چشمت یکنظر دید
عجب صهبا درین پیمانه داری

سرشکم چشم تر را داد بر باد
بلی ناید ز طفلان خانه داری

اسیر زلف و خال آزادگان اند
چه گیرا دام و دلکش دانه داری

نشانی از دهانت نیست پیدا
عجب دارم که داری یا نداری

بسر داریم از زلف تو سودا
سر الفت چرا با ما نداری

جهان عالم ستمگارت بگوید
که خوی تند و دل بیگانه داری

[illegible]

بچشم کم مبین دل را که مایل
نهان گنجی درین ویرانه داری

بعشق از سوختن پروانه داری	دلا خوش عادت پروانه داری
باغیار الفت یارانه داری	چه خوبی از وفا بیگانه داری
نیایی در نظر تا چو مردم	میان چشم عالم خانه داری
نگه دزدی جواز عیاری خویش	بنقد دل نگه دزدانه داری
تو زلف خود بیارایی واز غم	دلم صد چاک همچون شانه داری
جگر از سوز الفت شعله زار است	دلا در سینه آتشخانه داری
ندارد هوش برجا فتنه حشر	خرام مست و بیباکانه داری
بصید ساده لوحان کوش زاهد	که دام از سبحه صد دانه داری

بحسن زال دنیا دل چه بندی
تو مایل همت مردانه داری

بیا بیا زمن اغماض بیوفا تا کی	نماند تاب تحمل کنون جفا تا کی
چه غم ازین که نداری سر وفا با من	ولی جفای تو تا چند تا کجا تا کی
به تنگنای محبت جریده باید رفت	خیال راحله و زاد و رهنما تا کی
کجا روم که ز جور بتان امان یابم	کنم زبیجگری ها خدا خدا تا کی
ز اشک خشک تر چشم هردمی تا چند	امید از کشش آه نارسا تا کی
غم فراق زبس جانگزا و هوشربا ست	امید یاری صبر گریزپا تا کی
غبار گشتم و تا دامنش رسائی نیست	بحال من نه کنی رحم ای صبا تا کی
چو یار سوی من زار رو نمی آرد	کشم بهجر غم مقدم قضا تا کی

بیا بمیکده و باش تازه رو مایل

افسرده صحبت زهاد   باریا تا کی

قربان نگاهش که نه بندم نظر از وی — هرچند خورم تیر بلا بر جگر از وی
از ترک وفا غم نبود گرم جفا هاست — یعنی که غنیمت بودم این قدر از وی
جانبر نتوانی شدن این مشتوا بیدل — سفاک بود ترک نگه الحذر از وی
گم شد دل سودازده در کوچه زلفش — ناورد دمی پیک صبا هم خبر از وی
شمشیر تو قاتل به اثر بال هما هاست — حاشا که من زار کشم باز سر از وی
بر تیغ نگاه تو کنند خلق فدا سر — ای کاش کنی حربه تو بار دگر از وی

جز وصل تو دست بلب هیچ دعا هم
مایل نبود گرچه امید اثر از وی

بیجا ستم مکن که روم جای دیگری — عرض وفا کنم به دلارای دیگری
سازم رها سخن اشی حرف تو شکوه ها — هم مشک گفتگوی دل آسای دیگری
یکبار خار خار غمت از دلم رود — در سیر گلشن رخ زیبای دیگری
بلبل شوم به روی بهارین تو گلی — قمری به سرو قامت رعنای دیگری
جان را دهم ز رنجش بیجای تو نجات — دل خوش کنم ز عشوه و ایمای دیگری
خورسند خوش بیا کنون و یکی بوسه ام بده — دیگر مرو به گفته و اغوای دیگری

مایل ز بهر وصل بود شکوه ام به یار
ورنه کجا من و چه تمنای دیگری

زان رو دو جهان عاشق دل بسته بر چیزی — جز یار که زو نبود جان خواسته تر چیزی
در حسن نمی ماند مه با تو مگر قدری — در جلوه نمی ارزد خور با تو مگر چیزی
آئینه بود پیشم هر شش جهت عالم — غیر از تو مرا دیگر ناید بنظر چیزی
از داغ غم فرقت در سینه دلم سوزد — رحمی نه کنی بر من ای دیده تر چیزی

تا کس نشود از خلق بدبین و شریک من
از یار نخواهم جز تو در دگر چیزی

بر حال عشق اشکی میریخت ز چشم آخر
گرد دو دل سوزان نشست از چه چیزی

میریختم از چشمش تا رنگ شود بر رد
بگذشت غم هجران از خون جگر چیزی

سید بدیدی گاهی از اهل نظر آخر
می بود اگر او را فی الجمله کم چیزی

مضمون چه توان بستن در وصف دهان او
حرفی زدمی بایل می بود اگر چیزی

بسوی من نظری ای ستم شعار یکی
چو من به اهل وفا نیست از هزار یکی

اسیر این دو بلای سیه چگونه زید
شب فراق یکی زلف مشکبار یکی

به آب و رنگ گلستان چه نازی ای بلبل
توان شدن به زرین خانه بهار یکی

ز کاوش مژه گلرخان چه آگاه است
کسی که در کف پایش نرفته خار یکی

به آب تیشه ز جان شست دست خود فرهاد
بعمر تا چه جز این کرد چشمه کار یکی

دگر چه چشم تر او سرشک خون پالا
چو آب و رنگ نبارد بروی کار یکی

چگونه جان بسلامت برم ازین هر دو
تب فراق یکی درد انتظار یکی

ز کثرت است عیان پیش آگهان وحدت
الف چنانکه هزار است و در شمار یکی

چه گویم از سر و سامان خویشتن بایل
منم ز راه نشینان کوی یار یکی

حق بین نهان ز چشم و عیانست آن یکی
جسم است جمله عالم و جانست آن یکی

جز جلوه اش بظاهر و باطن نبوده است
چون رنگ و بو عیان و نهانست آن یکی

از حرف و صوت هرچه به لب میرسد هرا
آه است این یکی و فغانست آن یکی

مژگان و ابروی تو جهان را بخون نشاند
تیغ است این یکی و سنانست آن یکی

بنگر بهم کشته تیغ نگاه کیست
پیشت بخاک و خون که طپانست آن یکی

با همتش بعرض ستم کی رسد فلک — پیراست این یکی و جدا نیست آن یکی

از مایل نزار چه پرسی که همچو شمع
در بزم تو ز سوختگانست آن یکی

خدا را ای بت سنگین دل اکنون کیستی چشمی — کز از شوق تو هر داغ جنون شد بر بدن چشمی
باین چشمان که دارم سیر نتوانشد ز دیدارت — خدا بخشد وادی جای هر مویم به تن چشمی
تماشا کرده ام عمری نکورویان بدخو را — که دارد چون تو خنجر کش نگاهی تیغ زن چشمی
نه تنها نرگس شهلا بشوقت دیده وا دارد — که باشد هر حباب آب جو اندر چمن چشمی
ندانم با کدامی عشوه دلکش نگه کردی — پی دو سیر فلک را از کواکب جان من چشمی
براه عشق با پر سنگ گو آید همی ترسم — سیه هرگز نمی بارم بانس ای اهرمن چشمی

بغربت دل نهادم لیک از انس وطن مایل
بود چشمی بسوی منزل سوی وطن چشمی

دارد چه حباب زندگانی — نقشی است بر آب زندگانی
بر باد بود مدار بودش — مانند حباب زندگانی
از باد بود سبکعنان تر — این پا بر رکاب زندگانی
تا چشم زدی تو از نظر رفت — برقیست به تاب زندگانی
بر عارض شاهد حقیقت — گردید نقاب زندگانی
سرگشته وادی بلا کرد — این خانه خراب زندگانی
بودی نبود بجز نمودی — گویاست سراب زندگانی
دنیا بحری کش از حوادث — موج است حباب زندگانی
از اول و آخر است معدوم — چون کهنه کتاب زندگانی
در بحر چو هر گنه ناگسست — گشتش شده خطاب زندگانی

از دیدن دوست داشت ناکام — گردید حجاب زندگانی
در غفلت سر بسر سر آمد — رفت آه به خواب زندگانی
در رنگ خطوط نفس افتاد — دفتری است خوشاب زندگانی
خوشوقت کسی که بگذرد خوش — در وصل و شباب زندگانی

مایل زلف دل طپانست
جانسوز عذاب زندگانی

به ترک ساز و سامان کوش تا شاه زمین باشی — جهان باشد سراسر از تو گر چون بی وطن باشی
خرابیها بود از سرکشی خوبا تواضع کن — بود کارت درست و راست آن گه خویشتن باشی
سبکسار از گرانبار تعلق میتوان بودن — ز آزادی بعید است اینکه در فکر کفن باشی
کجا آسایش روح است اندر جامه هستی — ز جسم زار خود تا چند خار پیرهن باشی
خودی زنجیر پا بود دست کن فکر خلاص از وی — گشایش دست ندهد تا به بند خویشتن باشی
به سیر دل در آ ای غافل نیرنگ جسمانی — چه در کعبه و بتخانه شیخ و برهمن باشی

ز یکتایی نگنجد این من و تو در میان با هم
من از تو بوده ام مایل تو هم اینک ز من باشی

تو به گلزمین سعی اگر آرمیده باشی — ز خرابه زار صورت چه قدر رسیده باشی
بجگر ز تیغ نازش بردار زخم ورنه — ز بهار باغ الفت گل تر نچیده باشی
گذر ای نسیم داری بمیان کوی جانان — ز دل فتاده شاید خبری شنیده باشی
سرگشته چند گردی از شهر عقل بگذر — در دشت عشق گم شو منزل رسیده باشی
غم قتل بیگنه نیست مگر اینکه از نزاکت — تو به سخت جانی من ز جفا کشیده باشی
دم آب خضر دانی که چه خوشگوار باشد — لب روح بخش جانان تو اگر مکیده باشی

مایل ز بیکسی و گور و کفن چه گوست ::

سر راه لاشهٔ من افتاده دیده باشی

چسان درد دل من کز غمت بر خاست پندا(ری) — وفا را چون غلط فهمی جفا را راست پنداری
شهید تیغ ناکامی شد از دست فلک شوقم — دل من مدفن خیل تمناهاست پنداری
نشان جز نام نبود وضع ابنای زمان بنگر — وفا در عرصهٔ عالم مگر عنقاست پنداری
نیارد هیچگه رو آن جفاجو دای ناکامی — ز آه و ناله‌ام تاثیر ناپیداست پنداری
حدوث فتنه‌ها کردست عالم را ته و بالا — قیامت بی محل از قامتش برپاست پنداری
زهی شوق تصور جلوهٔ جانان بود هر جا — جهان چون تختهٔ آئینهٔ حسن آراست پنداری

دروغ است اینکه بندد عهد مهر آشنا هرمایل
مکن زنهار باور گفتهٔ من راست پنداری

خوشگوار آب بقا نامده صهبا از می — ساقیا کاش دهی جام تو جالا از می
گر سر از دوش جدا محتسب شهر کند — توبه هرگز نتوان کرد چو مینا از می
نتوان داشت توقع بز لال کوثر — تازگی‌های دماغ و دلم الا از می
گر شود جام تهی میشودم دل پر غم — راحت جان وتن ماست همانا از می
وجه تردامنی زاهد خشک است عیان — که نهانست بدل نفرت بیجا از می
کشتهٔ چشم سیه مست توام ای ساقی — غسل میت دهیم کاش خدا را از می

نسیه مظنون بود و نقد یقینی مایل
زاهد از شهر لبن حرف زند ما از می

خطت دمید و ادای که داشتی داری — هنوز مشق جفای که داشتی داری
کسی چسان دل بیتاب را دهد تسکین — عتاب لطف نمای که داشتی داری
ازان زمرگ نترسم که در لب جان بخش — اثر ز معجزه‌های که داشتی داری
من و ز مهر وفای که داشتم دارم — تو و ز کینه جفای که داشتی داری

ز جان گذشتم و از جور در نمی گذری — هنوز خو به ادای که داشتنی داری
به کامیابی بخت سعید و سیرم — بغیر بذل وفای که داشتنی داری

بحرف ناصح بدگو زجا مرو مایل
بسر ز عشق هوای که داشتنی داری

جور تا چند وفا چون نکنی — همی از روز جزا چون نه کنی
دردم از کوشش تدبیر گذشت — چاره جو ترک دوا چون نه کنی
عقل از دعوی خودداری هست — نگهه هوشربا چون نه کنی
خود بمع تیغ و کفن آمده ام — وعدهٔ قتل وفا چون نه کنی
آب خنجر ندهی تشنه لبم — کار محتاج روا چون نه کنی
همت از ریختن خونم چیست — حق اخلاص ادا چون نه کنی

مایل ار آرزوی ملک بقاست
رحلت از دار فنا چون نکنی

دم آغاز از انجام عشق ای دل چه می پرسی — به ره نگذاشتی پا دوری منزل چه می پرسی
بیا در مشرب توحید عشق از کفر و دین بگذر — میان این و آن سر حق و باطل چه می پرسی
نقاب روی جانان نیست غیر از پردهٔ غفلت — ز مستوری چه میگوی و از حایل چه می پرسی
به صاحبخانه بنگر بام و منظر را چه می بینی — به لیلی چشم بگشا زینت محمل چه می پرسی
بیا در صحبت پیر مغان رطل گران درکش — ز شورش تن تنن از کیفیت محفل چه می پرسی
نماید خرمن مه در محیط افتاده خاشاکی — سرشک چشم طوفان کرد از ساحل چه می پرسی

چسان گویم که بوسیدم میان خواب ابرویش
زمن هیهات با شمشیر ای مایل چه می پرسی

ز تاب غیرت او زهرهٔ خورشید آبستی — بروی آن مهتابان چه جوش آب و تابستی

الهی از چه روی آن مهوش گرم حجابستی
نه از تاب نگاه خلق بر رویش نقابستی

که باشد گردش ایام و چرخ آسمان چه بود
بدور جام چشم مست او عالم خرابستی

بگفت آن سنگینه کش پر سوال بوسهٔ ابرو
زبان تیغ من نشنیده حاضر جوابستی

بخون بیگناهان میکند رفع خمار خود
بعینش ترک مست چشم او گویا شرابستی

حلالش باد خونم گو بیا و خوش بزن خنجر
اگر در کشتن ما بیگناهان ثوابستی

مگر در نامه دل خواهد نوشتن درد بیتابی
رگ نبض قلم ورنه چرا در اضطرابستی

شراب آتشین خور تا شود روشن به تو زاهد
که بهر بردن تاریکی دل آفتابستی

معاذ الله چه جای توبه اینک ای نصیحتگر
شراب و شاهد و فصل گل و عهد شبابستی

دمیدت صبح پیری چشم بکشا تا کجا غفلت
ندانی اینکه می بینی خیالستی و خوابستی

فروغ کار خاور در سخن با حضرت رسوا
ببر روشندلان مایل سها و آفتابستی

دلا کنج قناعت گیر تا کی دربدر گردی
گرفتم مهر و مه گردی ولی سرگشته تر گردی

بود اکسیر اعظم ساختن با خاکساری ها
تو بیش از مس نه باری اگر خواهی که زر گردی

بکن مشق صفا ز آلایش این خاکدان بگذر
خوشا زیبا سواری و ز غبار خویش در گردی

اگر داری سر پابوس جانان دست پا میزن
نگردی گر حنا باید که خاک رهگذر گردی

ببند بیش از سیه روزی و خو با خاکساری کن
اگر خواهی برنگ سرمه منظور نظر گردی

بود جوش خروش اشک و آه هست فال بهروزی
همانا در جهان عشق شاه بحر و بر گردی

نترسم گر بنقد ای قیامت هم وفا سازی
از آن ای بیوفا ترسم که تو از عهد بر گردی

وفای وعده امشب هم توانی کرد هان و آه
شکایت نیست هرگز نامدی رشک قمر گردی

نخواهم داد از جور رقیبان ای وفا دشمن
مگر ترسم که مشهور جهان بیدادگر گردی

سحر دور است و جان بر لب کرا یا پیر فلک گوید
شب هجر است زود از دود آهی بیدادگر گردی

دعا را چون تو ان گفتن که ممنون اثر گردی | بجان منت اگر خود ای شب فرقت سحر گردی

امان از دست چقماق حوادث کی شود مایل
میان سنگ هم پنهان اگر مثل شرر گردی

تو مغروری و عجز عاشق سایل نمیدانی | وفای کس نمی بینی و درد دل نمیدانی
نمیگویم که خود بیتابی بسمل نمیدانی | نمیدانی ترحم چیست ای قاتل نمیدانی
مپرس از جوشش اشک روان بیچاره جویان | که دریایی است طوفان خیز و بی ساحل نمیدانی
سخوبان مهر ورزیدن بر امید وفا چه بود | بدا اندیشی بجا نست ای دل غافل نمیدانی
سر و برگ گل و بار ار نداری هم زبی فیضی است | ره آزادگی ای سرو پا در گل نمیدانی
بنای راحت آباد عدم را یاد ورستی | بغربت خوشدلی آسایش منزل نمیدانی
بدنیا میکشی از بهر راحت رنج و در روز بس | بمردن خوش بنه تن صحبت عاجل نمیدانی

بنازم بیخودیهای جنون عشق را مایل
که هیچ از گیر و دار جاهل و عاقل نمیدانی

و چه ناکامی است و نادانی | خودی و دعوی خدادانی
از خزان یاد آر صورت گل | بر زر و عم خود چه شادانی
ای تو از نام دلهی دلگیر | در دو لدادگان کجا دانی
عرض جور علی التواتر را | پیش خود شیوهٔ وفا دانی
بلیم روز جزا نگر بنود | قتل بیجرم چون روا دانی
دهر گوهی است بردهان تو ختم | چون به چشمان تو ادا دانی
کم چه گردد ز شان حسن و غرور | بینی از حال و درد ما دانی

تران بت سنگدل امید وفا
مایل ای واسے سخت نادانی

زهی بخوبی آفتی چو عشق من بزمانه نامی
خهی به بیداد و جورکیشی چو مهر من درجهان گرامی

به خوشقدی از نهال طوبی بر آئینه پای کم‌خرامی
ز فتنه‌های قیامت آراد و گام مشی به کبک خرامی

بروی خوبی ستیزد چو تو داغ نقصان نسوده فامی
اگرچه از جلوهٔ کمالت باوج خوبی مه تمامی

ز تیر کارت نشد چو خود بسوزد انگشت در دهانی
که جان شیرین خویش فرهاد داد الوا به تلخ‌کامی

درا به کوی بتان نگر که زاهد ز رشک صد بهشت است
هوای گلگشت باغ رضوان بود سراسر ز سوی جامی

باشقدر عوض الفت من چه است به وجه وحشت تو
مرو با غوای دشمن اکنون بیا بنشین ز دو سه گامی

بنازم این زاغ خامه‌ات را که مایل آنکه بچن شیرین
به طوطیان شکرشکن نیز حرف دارد بخوش‌کلامی

دلا بدولت دنیا عبث چه ناز کنی
ز بینش چشم رود تا که چشم باز کنی

به قسمت ازلی آنچه داده‌اند رسد
زبان به کوتهی سخت چون دراز کنی

غم گذشته و آینده شغل بیکاریست
کنون خوشست که سامان خویش ساز کنی

امل به فکر که از خاک پست‌تر سازد
تو خویش را چه توانی که سرفراز کنی

نظر به روی حقیقت گشا ز حسن صفا
چو آئینه چه به صورتگه مجاز کنی

بی حضوری دل دست و پا بهمت زن
چرا بغفلت و غیبت ادا نماز کنی

کشتی چرا کسی ناز منت ای خود را
اگر به فیض قناعت تو بی‌نیاز کنی

بقفل معصیت اهل صفا رسی ای کاش
ز قرب اهل ریا به که احتراز کنی

ز رحمت تو خدایا بس است ای مایل
که سوی او نظر معصیت‌نواز کنی

براه مارپیچ عشق چه مشک‌سار رفتی
دل نادان بپای خود به کام اژدها رفتی

بخود دیگر نمی‌آیم به السان رفته‌ام از خود
چو دل تا از بر من ای بت جادوادا رفتی

ببوی آنکه آید نکهتی از گلشن کویش
ز خود چون بوی گل ایدل بهمراه صبا رفتی

نشان جز نام نبود از نشاکی تو این حسن — تو خود تا آسمان چون نالهٔ آه ای عاشق رفتی
نکردی وعدهٔ وصلت وفا کردی جفا ظالم — اگر گفته دشمن [illegible] تر چها رفتی
رود هر کس بکوی آن ستمگستر شود از جان — نه گفتم [illegible] چرا رفتی

نوشت بادشاه [illegible] اول — نه اول بردر فیض قناعت چون گدا رفتی

تمت

الحمد لله علی احسانه اینکه بنازم بر جوان بخت خود و یاوری پیر آسمان همانا اینهم یکی از عطاے خداست و شکران بر ذمت همت خودم واجب الادا که چون بذوق و شوق تمام و کوشش مالا کلام مربی بزرگوار عم غمخوار منشی گوری شنکر سهاے صاحب متخلص به مجذوب سلمه الله تعالیٰ دیوان صدر نشین دیوان سخن جناب قبله و کعبه والد ماجدم منشی جهنی لال صاحب جل الجنت مثواه ترتیب و تدوین نموده براے انطباع ان تجویز و تحریک فرمودند انقیاد ارشاد را ذریعه مفاخرت دنیا و آخرت دانسته من بنده شیو سهاے عفا الله عنه نقش انطباع آن بر کرسی نشانیدم و از فیضان فیض و کسب سعادت محروم نماندم قطعه تاریخ طبع اینست

قطعه تاریخ

شکر حق دیوان مایل طبع شد — یافت حظ هر که انرا کرده سیر
عیسوی سالش براے یادگار — گفت هاتف از قیام ذکر خیر

١٨٨٩ع

متفرقات ردیف وار

الاهی رهرو تا کے رہین ارمیدنها
رساند بر سر منزل ترا از خود رمیدنها

بود ناخن زن دل حسرت عرض تمنا ها
خدایا کاش یابم رخصت عرض تمنا ها

ز شرم تا چشم بر هم شام میگردد سحر ایوا
کجا باشد به وصلم فرصت عرض تمنا ها

نیاید راست کار من ز سعی چاره گر آخر
به تنگ آمد دلش از کثرت عرض تمنا ها

جنون زد رنگ بهاران خون بجوش آمد مرا
شورش بلبل شد و دل در خروش آمد مرا

شور شیرینکاری فرهاد میخیزد ز سنگ
از صدای کوه این معنی بگوش آمد مرا

کنون بیار تو ساقی شراب در مهتاب
به کشف خویش برآر آفتاب در مهتاب

بهار باغ جهان عیش را جز این چه بود
شراب شاهد و شعر و شباب در مهتاب

نگه شود رخش آلوده نگاه قمر
ز شرم میکشد آن مه نقاب در مهتاب

چه روشن اختر بخت قمر بود اینک
بیام میکشد آن ماه خواب در مهتاب

نوالشدن ز نزاکت چو گل ز شبنم تر
رخش ز جوش عرق آب آب در مهتاب

سر و تا کسب تجلی ز رخ یار نقاب
همچو خورشید بود مطلع انوار نقاب

خفته بختی است که در خواب نه بینم رویش
وه چه دارد ز ازل طالع بیدار نقاب

نگه شوق نیارد گل جلوه چیدن
هست گرد چمن روی تو دیوار نقاب

حذر ز امن است گر بند نظر بدبین را
نکنم شکوه که شد مانع دیدار نقاب

در دمی قتل جهان گردد اگر برکشدش
خوش نیامی است به تیغ نگه یار نقاب

مطلعش جلوه خورشید منور دارد
چادر نور بود بر رخ دلدار نقاب

چشم ها تا شود از پرتو رویش روشن
جلوه همچو سحر میکن و بردار نقاب

یک نظر بر خود روا چون زحمت دیدن نداشت
چشم بیمارش همانا تاب جنبیدن نداشت

شرم از سبو چه جور خویش دارد و رفته
از چه روپوشید رخ حال آنکه پوشیدن ندامت

ترک نگهت چه معرکه‌ها راندیده است
خون سلاح خانه بپایش چکیده است

اینکه بر من جور بیجا میکند زیباتر است
بدتر از این شیوهٔ خوبان نیکو منظر است

ببین که آئینه با آنکه چشم‌ها دیده است
بتحیر نشست چو آن چشم سرمه سا دیده است

صبح طرب ز تاب شرر کم نماتر است
فرصت کجاست بود جهان بی‌بقاتر است

تاثیرهاست در دم عیسی و آب خضر
حرف لبش [illegible] جانفزاتر است

لب‌های یار تا بسخن تازه کرد جان
از جوش شعر آب زلال بقاتر است

دیدم بدیر برهمن و خانقاه شیخ
مایل ز [illegible] سیکده‌ام دلکشاتر است

ایفای عهد وصل چه سان باور آیدم
از تو [illegible] خود هم بیوفاتر است

چو آن مه از رخ پر نور خود نقاب گرفت
ز آب پرده بروی خود آفتاب گرفت

شب وصال نیامد نرفت روز فراق
فلک کناره‌ها ز انقلاب گرفت

نوید تهنیت آمد ز عمر جاویدان
بکف چو قاتل من خنجر از عتاب گرفت

زبان شعلهٔ دوزخ به الحذر خوانی است
ز آتشی که بجانم ز اضطراب گرفت

وبال جان شده در شیب زندگی مایل
ز بسکه دل ز غم عشرت شراب گرفت

قاتل کنون به تربت او هی توان گذشت
گویند کشته نگهت از جهان گذشت

دل خسته بجفای تو آخر ز جان گذشت
ظالم کنون توان ز سر امتحان گذشت

از خویش رفته‌ام که بمنزل چسان رسم
غافل بخواب مانده‌ام و کاروان گذشت

مایل ز خندهٔ گل تر رو بهم کشید
دانم به طبع نازک جانان گران گذشت

خرامان شوای شوخ کز عکس قامت
دو بالا شود فتنه‌های قیامت

چها فتنه برپا نگردد به قامت
قیامت شد آفت خرامت قیامت

بعیش رهائی پر افشاند یکسر
فتادست مرغ دلم تا بدامت

اسے لبے دم تیغ قاتل سلامت
من و خواب بے سر دیار سلامت
بود هر که خوگر به سحر سلامت
چه روز سیه پیش آمد ز شامت
سخت دل پر خون بودم دانهٔ یاقوت
آتش زده ناگاه به کاشانهٔ یاقوت ٥
چه جام سفالینه چه پیمانهٔ یاقوت
از صفحهٔ دل محو شد افسانهٔ یاقوت
تا عرض دهد عجز غلامانه یاقوت
چون گشت ز غیرت جگر دانهٔ یاقوت
مایل تو بگو باد سیه خانهٔ یاقوت
دل ار چه قطرهٔ خون بود دیده: یا شد
تر است خال به روی و هر اسویدا شد
کنون که بی محل این شور حشر به پا شد
دل پر شته هما تا که خوان یغما شد
شنیده ام که بیکدم همون مسیحا شد ٦
جسم ذرهٔ مقدار بیش و کم ندید
فلک بغیر من سرمایه دار غم ندید
با اهل ذوق مزه لطف بی ستم ندید
چو بوسه بر لب تیغت بروی هم ندید
رند با زاهد و کافر به مسلمان نکند

دلکشی‌ها که ز نقشش کف پایت سر زد
از عشق افتخار به بیکسان رسد
جلوهٔ حسن تو کردست مرا غنچه به دل
سر ته خنجر قاتل ننهم چون بسمل
حنا بکف چو حسینان نازنین بستند
گشود کار دل از جوش شان محال تر است
چه ذوق دشت نوردیست ناتوانان را
بهار آمد بهار آمد بهار آمد بهار آمد
بدر رفتست دل تنگی ز بس از گلشن عالم
ز جوش شبنم گشت بستان تازه روز بس
بهانا آمدست از کوچهٔ گیسوی پیچ پیچش
بعزم کشتن من دوست به اغوای دشمن آمد
نوبهارست دگر گل به چمن می‌خندد
کیست دیگر که بگریه بغم بیکسی ام
نگاهش زخم تیغی هر کرا زد
بدر رویش گل هوای همسری داشت
ز فیض جوهر اش هر زخم تن سرسبز می‌باشد
روانیهای آب اشک عاشق بی اثر نبود
زند هر کس که حرف از سبزهٔ خط گل اندامان
دلیل سرسبزی‌هاست از تیغش شهیدان را
هلالی خورده ذوق بهار حسن سبزان را

عمل حب نکند مهر سلیمان نکند
در یتیم بسر تاج شهان رر ر
اثر روشنی ماه به کتان نکند
مشکل خویشتن آن کیست که آسان نکند
بعزم کشتن خونین دلا کمین بستند
گره ز زلف گشادند بر جبین بستند
که چون نشان قدم نقش بر زمین بستند
مبارک میکساران را که فصل غمگسار آمد
بجای غنچه اینک گل برون از شاخسار آمد
نهال خشک را آبی دگر بر روی کار آمد
که از باد سحرگه نکهت مشک تتار آمد
مگر مایل فلک با طالع من سازگار آمد
چون گل تر به تنم زخم کهن می‌خندد
که چراغ آه سر تربت من می‌خندد
ز خوشحالی به مرهم پشت پا زد
نسیم صبح سیلی بر قفا زد
به آب تیغ قاتل این چمن سرسبز می‌باشد
همیشه گلشن داغ کهن سرسبز می‌باشد
سر رنگین کلاهانش سخن سرسبز می‌باشد
برنگ حلهٔ جنت کفن سرسبز می‌باشد
پس از مردن ز سر تا پا بدن سرسبز می‌باشد

نگاه شوخ وا رد تازه جان گرسنجان را
جگر کاوی است مایل وه سنبل معنی رنگین
صاد چشم والف بینی ودال از زلف است
ز بخت سبز نگهها چسید آخر
قبا تا در بغل بگرفت تنگش
مه نو در غم ابرو بود زار
ز شامت شد اسیر زلف پیچان
گریبان چاک زد در عشق مایل
هان نیازی دلا بخدمت ناز
بار گردن بود سری که نکرد
جی گشد در وصل عذر نار وا آورد لبش
جلوهٔ آئینه رخسار تا سے بینمش
مهربان میدانمش نا نر و که رد دارد دهن
گرچه دارد مهر تابان سر باوج آسمان
در نگهه ز مهر پلا پل هست هنگام عتاب
بود بیجا تا کجا چون مایل دخسته را
گشت داغ از تاب روی آتشین یار شمع
شعله شمع است قامت پیرهن فانوس او
تیره روزیهای من وجه تماشاهای اوست
تیرگی بر روی روز آرد سیه بختی بلاست
از ناز شد چون صبحدم آن گل خزان سیکنیک

زیر پا افتادن این رنگین چمن سرسبز باشد
بجز ن دل گلستان سخن سرسبز میباشد
قلم صنع سر چهرهٔ تو صاد کشید
حنایش دست و پا بوسید آخر
بجز وصد سینه هن بالید آخر
شکم بر پشت او چسپید آخر
دلم سرگشتگی ها دید آخر
چه سودا در سرش پیچید آخر
شمع راه حقیقت است مجاز
زیر محراب تیغ یار نماز
یعنی بر یک بوسه از صد ره ابا آرد پیش
نو بنو از یکدگر حسن جفا می بینمش
و سبد هم هر چند سر گرم جفا می بینمش
پیش روی یار کمتر از سها می بینمش
لیک در لب ها همه آب بقا می بینمش
با ادب میدانم و هم با وفا می بینمش
ورنه با شد از چه گرم گریه های زار شمع
زلف پیچان موج دود عارض دلدار شمع
در سواد شام می باید فروغ کار شمع
یا بدار گاهی به ظلمت خانهٔ من یار شمع
بگذشت بلبل از گل و گل از گلستان سیکنیک

گلگشت را تا کرده روز نگ چمن از شرم او
در دلم را زین سبب درمان نخواهد شد ز کس
ای چاره گر تا جان برم زود ز مکن مشکل کرم
مضطر چو شد دل از تعب آمد فغانها تا به لب
وا حسرتا واحسرتا نامد فرو دا ربا د یا
ما پیل بهجر او دگر نامد مرا از دل خبر
ای نگاه تو دم تیغ سرگردن دل
خار در پیرهنم سیر چمن می ریزد
کام جان از مد و چرخ چو جستم ای وای
نیست جز آه نسیم چمن جان اکنون
سین دندان تو نون ابرو گیسو شد دال
ما اسباب آسا سر از سحر عدم بر داشتیم
آنچو شاد وقتی که چرخ و بخت یاد داشتیم
عرض جور یار را پاس ادب شد مهر لب
عاشق مست رند و میخواریم
بسر انگشت پای همت پست
پا برون کی نهیم از مقتل
بجز و اندر تلاش جنت ایم
سالها منت یار بنجه تو بر سر چشم
من که بر خود سخنی عشقت گوارا کرده ام
جا مرحم است اینکه با این سبو فاش تو

پرواز کرده مثل بو از دیده پنهان سیکنیک
بگذشت آن عیسی نفس بر چمن هیچ امان سیکنیک
بر کش خدنگ از سینه ام هان سیکنیک هان سیکنیک
در گوش من پاس ادب گفتا که تا دن سیکنیک
بگذشت چون نا آشنا آن برق جولان سیکنیک
تا رفت از پیش نظر آن راحت جان سیکنیک
چند خون تا به خورد هم از شفقت شیون دل
پر گل از تحفه جگر هست مراد امن دل
حاجتها است غم پاس به پیراهن دل
نیست جز داغ جگر تازه گل گلشن دل
در جهان نیست سند حسن تو ای حور جمال
در دمی بر باد دادیم هر چه در سر داشتیم
یار در بر جامه ام کف قفل بر در داشتیم
ورنه پنهانی بدل از شکوه دفتر داشتیم
فکر دنیا و دین نمیداریم
سر چرخ بلند می خاریم
تا چو منصور سر به تن داریم
ورنه از سیم ماکه ما دانیم
در انتظار تو جان آمدست بر در چشم
پهم جگر از آهن چهم دل زخارا کرده ام
چون ادا نجی عشق پای با تو یارا کرده ام

جز وفا یا دوست چه توانشد مدار کار من | گیر و دار خود چه با دشمن مدارا کرده ام
چون حنا و شوق پابوس تو سر فرسوده ام | ساز و برگ نوبهار سرخروی بوده ام
خضر گو حرفی مزن از ظلمت و آب بقا | تلخکامم بوسهٔ لعل مسی آلوده ام
پرده داری تا کجا اکنون که خنجر زد به دل | غمزهٔ خونخوار آن پرده ز رخ نگشوده ام
جنس روی دست جوهرناشناسان کرد چرخ | همچو شمشیر صفاهانی به زنگ آلوده ام
همچو مقراض از الفت جعد عنبر میزنم | از سیه بختی قدم در کام اژدر میزنم
چون ز استغنا نیارد قاتل اظهار و من | از ته دل خویش را بیباک به خنجر میزنم
تا کنم عرض و شوق وحشت دل را به قیس | مهر از نقش سم آهو به محضر میزنم
شوق وصل همصفیران است بی ذوق چمن | در هوای الفت صیاد خود پر میزنم
مایل ارزانی به عالم عقل و گلگشت بهار | من گل از داغ جنون عشق بر سر میزنم
ساقیا فصل بهار است بده ساغر می | تا غلط گردد ازین رو ز دل اکنون غم و

تمت

دیوان متفرقات تمام شد

